

**خِنْزِيرُ الْأَرْضِ** : جانوری پستاندار افریقایی که دست و پایش انگشت دارد و مورچه و مورچه را با زبان دراز خود برمی‌چیند. از نامهای دیگرش ابو اظلاف و الذوبل است، اردوارک، خوک‌خاکی.

**خِنْزِيرُ الْبَحْرِ** أو **الْبَحْرِيّ** : نوعی از نهنگان پستاندار از راسته ماهیان و تیره دلفینها، خوک دریایی، دلفین.

**الخِنْزِيرُ الْبَرِّيّ** : خوک وحشی، گراز.

**الخِنْزِيرُ الْمَاءِ** : جانوری پستاندار از جانوران که یک نوع و یک جنس بیشتر ندارد، زیستگاهش امریکای جنوبی است، جثه‌ای ضخیم و رفتاری کند و سنگین و دمی کوتاه دارد و از گیاهان آبی و ریشه گیاهان تغذیه می‌کند. *Capybara (E)*

**خِنْزِيرُ النَّهْرِ** : خوک وحشی نر، گراز نر.

**خِنْزِيرُ الْهِنْدِ** : خوکچه هندی.

**الخِنْزِيرَةُ** : ۱. خوک ماده. ۲. دستگاهی ساده برای کشیدن و برداشتن چیزهای سنگین، قرقره. ۳. «ه» البئر: چرخ چاه.

**خَنَسٌ** ُ **خَنَسًا** ۱. ه : او را عقب انداخت و از او گذشت. ۲. ه عنه : آن را از او پوشیده و پنهان داشت. ۳. ه القول : سخن زشت گفت. ۴. ه اصْبَعَهُ : انگشت او را گرفت. ۵. ه الطريق : راه را برید و از آن گذشت. ۶. ه و به : آن را غایب ساخت.

**خَنَسٌ** ُ **خَنَسًا** و **خَنَسًا** : ۱. پنهان شد، غایب گشت، «ه الكوكب : ستاره پنهان شد. ۲. ه عنه : از او منصرف شد و به کناری رفت. ۳. ه عقب ماند و رنجیده و گرفته و درهم کشیده شد. ۴. ه ت النخلة : خرمابن از باروری عقب ماند، بارور نشد. ۵. ه من ماله : از مال او گرفت. ۶. ه الشيء عنه : آن چیز را از او پنهان کرد.

**خَنَسٌ** ُ **خَنَسًا** : بینی او فرو رفته و پژه‌هایش اندکی برآمده شد، پس او اُخَس : فرورفته‌بینی و برجسته پژه

**الخَنْدَقُ** ف معد : ۱. کنده، خندق، گودی که پیرامون شهر یا دژ نظامی کشند. ۲. گودالی عمیق و دراز که در طول جبهه‌کنند و سربازان خود را در آن از گزند گلوله دشمن محفوظ دارند، سنگر زمینی. ۳. کانال، آبکند، مسیل. ۴. دژه.

**الخَنْدُوفُ** : خرامنده از روی غرور و تکبر.

**الخَنْدُوعُ** : فرومایه.

**الخَنْدُوءَةُ** : سر کوه که برآمده باشد، ستیخ کوه. ج : خَنَاط. **الخَنْدُوءِيلُ** : گیاهی علفی و صحرایی و دارویی و یکساله از تیره مرکبان، خندربلی، مروریه، هندبای بری.

**الخِنْذِيَانُ** : بدزبان، زشتگوی.

**الخِنْذِيذُ** : ۱. اسب اخته شده. ۲. کوه بلند و سخت و ستیخ آن. ۳. شاعر خوش‌بیان و توانا. ۴. سخنور بلیغ. ۵. دلاور. ۶. بخشنده بزرگوار و بردبار. ۷. آگاه به تاریخ و ایام و اشعار عرب. ۸. بسیار زشتگوی، دشنامگوی، فحاش. ۹. تندباد. ج : خَنَاطِيذ.

**خِنْزٌ** ُ **خِنْزًا** **اللحم** : گوشت بدبوی و فاسد شد، پس آن خَنِيز : گوشت گندیده بدبوی است.

**خِنْزٌ** ُ **خِنْزًا** و **خِنْزُورًا** : بوی بد گرفت، بدبوی شد.\*

**خِنْزٌ** ُ **خِنْزُورَةً** : بدبوی شد.

**الخَنْزَرُ** : ۱. مص خِنْزِر. و ۲. گوشت فاسد بویناک.

**الخَنْزِرُ** : گوشت مانده گندیده بویناک.

**خَنْزَرٌ خَنْزَرَةً** : ۱. از گوشه چشم نگریست، زیرچشمی نگاه کرد. ۲. مانند خوکان رفتار کرد. ۳. ه الشيء : آن چیز ستر شد.

**الخَنْزَرَةُ** : ۱. مص و ۲. ستبری، ضخامت. ۳. پتک بزرگ سنگ‌شکن. (در تداول عامه : مهدة). ج : خَنَازِر.

**الخَنْزِرَانُ** : ۱. خوک نر. ۲. میمون، کبی، بوزینه از نوع گوریل.

**الخَنْزِرَانُ** و **الخَنْزِرَاةُ** و **الخَنْزِرَايِيَّةُ** : بزرگی

فروختن، تکبر، نخوت، غرور، خودپسندی.

**الخَنْزُورَةُ** : بزرگی فروختن، نخوت، تکبر، خودپسندی.

**الخِنْزِيرُ** : خوک اهلی. ج : خَنَازِير.



الخندوقيل



خنزير البحر



الخنزير البري



الخنزير

\* در حدیث آمده است : «لولا إسرائيل ما أئتن لحم و ما خنز الطعام» : اگر یهود نمی‌بود گوشتی نمی‌گندید و غذایی بدبوی نمی‌گردید (۷). ه خَنَازِر.

بینی است. مؤ: خنساء.

الخنیس ج: خنوس.

الخنیس: ۱ ج: أحنس. ۲ خنساء.

الخنساء: ۱ مؤنث أحنس. و ۲ گاو ماده وحشی. ج: خنس.

الخنیسر: آن که در موقعیت زیان دیدن و خسران باشد. ج: خنایسرة.

الخنیسر: ۱ بلا و سختی. ۲ لثیم، پست، فرومایه، ج: خنایسر.

الخنیسری: ۱ سرزنش کردن، ملامت. ۲ گمراهی. ۳ مرگ، هلاکت. ۴ نیرنگ باختن.

الخنیسری: آن که در موقعیت زیان دیدن و خسران باشد. ج: خنایسرة.

الخنیسیر: ۱ مرد فرومایه ضعیف پست، ناکس. ۲ بلا و سختی.

الخنشار ف معد: نوعی از سرخسهای صحرایی و زینتی و پایه، سرخس ماده.

الخنیصر: ۱ انگشت کوچک، کالوج، (در تداول خراسان) کیلیک و کیلیک. ج: خناصر. ۲ القوم الخناصر علی الامر: مردم آن کار را محافظت و در آن هماهنگی و همدستی کردند.

الخنیصین: بچه ببر، ج: خنایصین.

الخنضاب: بیه مقل، مغز ساقه درخت مقل.

الخنضبة: ۱ زن دراز قد بدآمیزش (لا). ۲ زن فربه. (لس).

الخنطل: ۱ سختی. ۲ گربه وحشی. ۳ عطار. ۴ دسته ملخ. ج: خناتیل.

الخنطول: شاخ دراز. ج: خناتیل.

خنح - خنوعاً ۱ له او آلیه: نسبت به او خواری و فروتنی نشان داد. ۲ - آلیه: به او میل کرد. ۳ - آلی

المرأة: برای کار بد پیش آن زن آمد. ۴ کاری زشت انجام داد پس احساس شرم کرد و سرافکنده شد. ۵ -

إلی السوء: به بدی گرایید. ۶ - به: در حق او نیرنگ بکار بست، به او خقه زد. ۷ - إلی الله: بی عملی صالح

به خدا تضرع و زاری کرد.

الخنح: ۱ مص خنح. و ۲ خوار شدن، خواری.

الخنح ج: ۱ خایع. ۲ خنوع.

الخنحة ج: خایع.

الخنحة: ۱ بدکاری، فجور، تباهکاری. ۲ ننگ، رسوایی.

الخنحة: ۱ خواری، فروتنی. ۲ ناچاری، بیچارگی، درماندگی. ۳ فریب، خیانت، بی وفایی. ۴ رجل ذو خنعات: مردی که در او تباهی و فساد باشد.

خنح - خنفاً و خنفاً ۱ البعیر: شتر در راه رفتن کف پای خود را به سمت راست پیچاند. ۲ - الفرس: اسب در دویدن سر خود را به طرف سوار بالا برد.

خنح - خنفاً و خنوفاً: ۱ خشم نمود، خشمگین شد. ۲ - بانفه: بزرگمنشی و تکبر ورزید، (در تداول عامه) دماغش را بالا گرفت. ۳ - ت المرأة: آن زن دست بر سینه خود زد. ۴ - ت الدابة: ستور در راه رفتن از نشاط و تحرک دست بر زمین کوفت.

خنح - خنفاً ۱ ه: آن را برید و کج گرداند. ۲ - أنفه: از روی تکبر بینی خود را بالا گرفت، روی برگرداند. ۳ - بانفه: خودپسندی نمود.

خنح - خنفاً صدره أو ظهره: یک طرف سینه یا پشت او برآمده بود، یا برآمد.

الخنح ج: خنفة.

الخنح ج: ۱ خنوف. ۲ خنیف. و ۳ آثار، نشانهها.

الخنح ج: أحنف.

الخنفة: ۱ هیئت و چگونگی خانیف (متکبر و ستوری که در دویدن سر بالا گیرد). ۲ آنچه از آن شرم کنند. ۳ پاره‌ای از ترنج و مانند آن، قاج. ج: خنح.

الخنفج: (کودک) گوستالوی سنگین رفتار، بچه چاقالو، تپلی.

خنفس - خنفساً عنه: از او بدش آمد و از وی کناره گرفت.

الخنفس و الخنفساء و الخنفساء: ۱ حشرة قبابی سیاه و بویناک، سوسک سیاه، (در تداول



الخنفساء



الخنفساء

**خَنْثٌ تَخْنِثُ** (خ ن ث) ۱. آن را خمیده و دوتا گرداند، دولایش کرد. ۲. الکلام: سخن به آوازی نرم و زیر چون سخن گفتن زنان ادا کرد. ۳. الشیء: آن چیز را خم و کج کرد. ۴. ه: او را مَخْنَثٌ و زن صفت ساخت.

**الْخُنُسُ** ۱. ج: خائس. ۲. ستاره‌ها. ۳. همه ستارگان از ثوابت و سیارات. ۴. الَذَّارِی الخمسة: زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد. ۵. الالیالی: سه شب آخر ماه که ماه در آنها پیدا نیست.

**خَنْعٌ تَخْنِيعُ** (خ ن ع) ۱. او را فروتن ساخت. ۲. الجَمَل: شتر را رام ساخت. ۳. ه: بالفأس: آن را با تبر برید، شکست.

**الْخُنُوعُ** ج: خایع.

**خَنْقٌ تَخْنِيقُ** (خ ن ق) ۱. ه: گلویش را فشرد و او را خفه کرد. ۲. السحابُ الجبال: نزدیک بود ابرها سر کوهها را بپوشاند، قلّه‌ها را فرو گیرد. ۳. فلان الأریعین: فلانی نزدیک است به چهل سالگی برسد. ۴. کذا من السن: به فلان سن نزدیک شد. ۴. الایاء: ظرف را پُر کرد، آن را کاملاً انباشت. ۵. ته الدمعة: اشک یا گریه گلویش را گرفت.

**الْخُنَّةُ**: آن که اموال مردم را بسیار بگیرد. ۲. آن که بسیار به حریم مردم وارد شود، مزاحم دائم، (اصطلاحاً) موی دماغ مردم یا نخود هر آش. ۳. گاو کلان‌سال و تنومند.

**الْخُنُوزُ**: ۱. نعمت آشکار. ۲. هر درخت نرم که در برابر باده‌ها سر خم کند. ۳. دنیا.

**الْخُنُوسُ**: ۱. شیر بیشه. ۲. بچه‌خوک. ج: خنائیس.

**الْخُنُوصُ**: ۱. بچه‌خوک. ۲. هر چیز ریزه و کوچک. ج: خنائیس.

**الْخُنِيسُ**: فریبکار، حيله گر، حقه‌باز.

**الْخُنُوةُ**: ۱. مصدر مَرّه از خنا. ۲. نجاست، پلیدی

عامه): خرچسونه. ۲. هر حشره‌ای از قاب‌بلان. ج: خنافس.

**الْخِنْفِشَارُ**: کلمه‌ای بی‌معنی که آن را بر چیزی که حقیقت ندارد اطلاق می‌کنند مانند «ناکجا‌آباد».

**خَنْقٌ خَنْقًا** ۱. ه: گلوی او را فشرد و خفه‌اش کرد. ۲. الوقت: وقت را دیر و تنگ کرد. ۳. ته الدمعة: گریه خفه‌اش کرده، گریه راه گلویش را گرفت، هق‌هق گریست. ۴. العلم: درفش را سرنگون کرد، آن را به علامت سوگواری سرپایین گرفت.

**الْخَنْقُ**: ۱. مص خَنْق. و ۲. خفه کردن کرمهای ابریشم درون پیله به وسیله حرارت خشک یا مرطوب.

**الْخَنْقُ**: ۱. خفه‌شده. ۲. آن که از شدت غم گویی راه گلویش گرفته است. ه: خَنْیق.

**الْخَنْقِيُّ** ج: خَنْیق.

**الْخَنْمَةُ**: تنگی نفس هنگام افکندن آب بینی.

**خَنٌّْ خَنًْا** ۱. ه: آن را برید. ۲. المال: آن مال را گرفت. ۳. القوم: در حریم آن قوم درآمد، به حریم آنان پای نهاد.

**خَنٌّْ خَنْينًا**: ۱. خنده‌ای چون گریستن کرد، گریه‌خند کرد. \* ۲. ه: فی کلامه: تودماغی سخن گفت. ۳. خَنْ البعير: مج: شتر زکام‌زده شد، پس آن حیوان مَخْنُون: شتر زکام‌زده است.

**الْخِنْ**: کشتی خالی از بار و مسافر.

**الْخِنْ** ۱. ج: اَخِنْ. و ۲. لغتی است در حَم: قفس ماکیان و نیز خمره‌گونه‌ای که در آن کاه ریزند تا ماکیان در آن تخم‌گذارد.

**الْخَنْ**: آوازی که از بینی درآید، صدای تودماغی.

**الْخِنَابُ وَالْخِنَابَةُ**: دو سوی راست و چپ درونی بینی که پرده بینی میان آن دو قرار دارد.

**الْخِنَابَةُ**: خودپسندی، کبر.

**الْخِنَازُ** ۱. ج: خائز. و ۲. چلباسه، مارمولک. ۳. جماعتی از یهود که گوشت را چندان بگذارند بماند تا بوی گیرد. ه: خَنْز و پابِرگ آن.

**الْخِنَاسُ**: شیطان.

\* شادروان دکتر مهدی حمیدی در مضمونی بدیع و برعکس این

گفته است: «نه گریه کرد و نه خندید بل به خنده گریست».

- انسان و ستور، سرگین. ۳ شکافِ کلبه و کَپَر.
- الخَنُوس** : اسبی که در تاخت گاهی پس می‌زند. (برای مذکر و مؤنث). ج: خُنُس.
- الخَنُوع** : ۱ تبهکاری که در دیگران ایجاد شک می‌کند. ۲ مکارِ پیمان‌شکن، غَدَار. ۳ زنی که مردان مایل به معاشقه و مغالزه با وی باشند، زنِ دلریا، فَتَّانَه. ج: خَنَع.
- الخُنُوع** : ۱ مصد خَنَع. و ۲ فروتنی، خواری، سربزیری و نرم‌گردنی.
- الخَنُوز** - خَنُوز.
- خَنَى** (خَنَا) - خَنَى المَرءَ : آن مرد در سخن دشنام گفت.
- خَنَى** (خَنَا) - خَنَى الشَّيْءَ : آن چیز را برید.
- الخَنَى** (الخَنَا) : ۱ ج: خَنَا. ۲ مصد خَنَى - و ۳ دشنام. ۴ - الذَّهْرُ : رنجها و سختیهای روزگار.
- الخَنِيز** : تریدی که با نانِ فطیر سازند.
- الخَنِيف** : ۱ پست‌ترین نوع کتان. ۲ جامه ضخم از کتان. ۳ راه، راهی کوهستانی که یک کناره آن فروریختگی داشته باشد. ۴ نشاط، شادی، جنبش. ۴ شتر پُرشیر. ج: خَنَف.
- الخَنِيق** فعل به معنی مفعول، خفه‌شده. ج: خَنَقَى.
- الخَنِين** : آوازی که از بینی برآید، صدای تودماغی.
- الخَوَاء** : ۱ مصد خَوَى و خَوَى. و ۲ تهی بودن شکم از طعام. ۳ فاصله میان دو چیز. ۴ فضای خالی میان زمین و آسمان. ۵ فاصله دست و پای اسب از یکدیگر. ج: أُوَيَّة.
- الخَوَاء** : عسل، انگبین.
- الخَوَائِف** ج: خَائِف.
- خَوَاف** ج: خَائِفَة.
- خَوَاتِف** ج: خَائِفَة.
- الخَوَات** : صدای بال عقاب هنگام فرود آمدن.
- الخَوَاتِم** ج: ۱ خَاتَم. ۲ خَاتِم. ۳ خَاتِمَة.
- الخَوَاتِيم** ج: ۱ خَاتَم. ۲ خَوَاتِم (خاتمه‌ها) ۳ خَاتِم (به معنی حروف هفت‌گانه در علم جفر).
- الخَوَاتِين** ج: خَاتُون.
- الخَوَاجَا** تر معد (از اصلِ فارسیِ خواجه) : آقا، سرور، رئیس خانواده خواجه. ج: خَوَاجَات.
- الخَوَاجَات** ج: خَوَاجَا.
- الخَوَادِع** ج: ۱ خَادِع. ۲ خَادِعَة.
- الخَوَاذِ** «خَوَاذِ الحَمَى» : آمدن بی‌هنگام تب.
- الخَوَار** : ۱ مصد خَاَزَ و ۲ صدای گاو. ۳ بانگ آهو. ۴ صدای تیر که از کمان رها شود. (در تعبیر قرآنی ضعف و ناتوانی نیز در واژه «خَوَار» منظور شده است در حالی که مثلاً در واژه «صَيْحَه» یعنی بانگی که نشان از حمله و هجوم دارد، نهیب و صلابت و قدرت مراد است) (اعم)
- الخَوَارِج** (به صیغه جمع) : ۱ فرقه‌ای که در اواخر پیکارِ صَفِین به مخالفت با امیر مؤمنان علی (ع) برخاستند. ۲ گروهی که بر فرمانده خود خروج کنند و بشورند.
- الخَوَارِط** : ۱ ج: خَارِطَة. و ۲ خران تیزرو. ۳ خرائی که علف در شکم آنها قرار نگیرد (لا).
- الخَوَارِيَّة** ج: خَوْرِي.
- الخَوَاصِر** ج: خَاصِرَة.
- الخَوَاصِ** : ۱ ج: خَاصَة. ۲ (به صیغه جمع) : بزرگان و برگزیدگان قوم. ۳ - العَاقِرُ : خاصیتها و فواید داروهای گیاهی.
- الخَوَاصِع** ج: خَاصِع.
- الخَوَاطِب** ج: خَاطِب.
- الخَوَاطِر** : ۱ ج: خَاطِر. ۲ ج: خَاطِرَة.
- الخَوَاطِف** ج: خَاطِف.
- الخَوَاطِي** ج: خَاطِي.
- الخَوَاف** : فریاد، خروش.
- الخَوَافِت** ج: خَافِت.
- الخَوَافِق** : ۱ ج: خَافِق. ۲ (به صیغه جمع) محلّ ورزش بادهای چهارگانه. ۳ درفشها، عَلمها.
- الخَوَافِي** : ۱ ج: خَافِي. و ۲ پرهای بال مرغ که چون بالها را جمع کند پنهان شوند.



نَمْرُغ

الغواصين ج: خاقان.

الغوايب ج: خالبتة.

الغوايلد (به صيغة جمع): ۱. کوهها. ۲. تخته سنگها.

۳. ديك پایهما (که آنها را در دامنه کوهها قرار می دهند و ضلع سؤم آنها معمولاً بدنه کوه است).

الغوايل ج: خاليج.

الغوايلف ۱ ج: خالفة. و ۲ زنان. ۳ زمينهايی که ديرتر از ديگر زمينها سبز شود.

الغوايلق ۱ ج: خالفة. ۲ کوههای نرم و يکدست.

الغوايس ج: خامسة.

الغوايش ج: خامسة.

الغوايم ج: خامعة.

الغوايل ج: خايل.

الغوان: ۱. خيانتكار، مرد دغل و ناراست. ۲. نام ماه ربيع الاول در جاهليت. ۳. شير بيشه.

الغوان و النوان: سفره، سفره طعام. ج: اُخُوْنَة و خُون و اُخاوين.

الغوانيق ج: خايقة.

الغوانين ج: خان (لغت تركي).

الغواية: ۱. فراخي و گنجايش درون پلان ستور يا جهاز شتر. ۲. لولة سنان که سرنيزه در آن باشد. ۳. اسب تندرو.

الغوية: ۱. گرسنگی. ۲. زمين باران نخورده میان دو قطعه زمين باران ديده.

الغوتع: ۱. رهبر دانا و آگاه در رهبری. ۲. بچه خرگوش. ۳. آزمندی، طمع. ۴. مگس سبزرنگ میان گیاهان.

الغوتعة: (مرد) قدکوتاه.

الغوتل: شخص دانای هشیار ظريف و نکته دان.

الغوتلی: راه رفتن به آرامی و سستی. - خوجلی. خوت - خوتاً: ۱. اویزان و لرزان شد. ۲. - بطنه: شکمش از خوردنی و نوشیدنی انباشته شد. ۳. - عقله: عقلش سست و پریشان شد.

الغوتاء: ۱. مؤنث اُخُوْت - خُوْت. ۲. زن نرم بدن فربه



الْمُرْدَة



الْمُرْتَع

أویخته اندام.

الغوجلی: راه رفتن به آرامی و سستی، لیخلیخ زدن. - خوتلی.

الغوخ: ۱. درخت و میوه هلو. ۲. شفتالو.

الغوخاء و الغوخاءة: نادان، گول، احمق.

الغوخ البیری: ۱. میوه و درخت گوجه. ۲. ألوجه.

الغوخاءة: نادان، گول، بی عقل.

الغوخة: ۱. واحد خوخ، یک دانه هلو یا یک درخت هلو. ۲. پنجره، دریچه. ۳. دری کوچک میان در بزرگ، در آدمرو در میان در کالسکه رو در کاخها و باغهای بزرگ.

خوخ الدب: ۱. میوه و درخت گوجه. ۲. ألوجه.

خوخ الماء: گیاهی علفی و پایا از نوع سمرق، سلمه.

الخوذة: زن جوان خوش ترکیب نازک اندام. ج: خُوْد و خُوْدات.

الخوُد ج: خُوْد.

الخُوْد ج: خُوْدَة.

خُوْدان القوم: خدمتکاران قوم، زیردستان، فرودستان.

الخُوْدَة: ف مع: کلاهخود. ج: خُوْد.

خُوْرَ - خُوْرًا: الرجل: آن مرد سست و ناتوان شده مانند خاز است.

الخوَر: ۱. مصد خاز و ۲. زمین پست و گود میان دو بلندی. ۳. محل ریختن آب رودخانه به دریا، مصب رود. ۴. خلیج، خور.

الخوَر: ۱. مصد خوَر و ۲. ناتوانی و سستی، شکستگی.

الخوران: انتهای روده، منخرج. ج: خوارین و خورانات.

الخوَرَس و الخُوَرَسی یو مع: جای خادمان دین در کلیسا. ۲. گروه خوانندگان هماهنگ، دسته گُر.

الخوَرَم: ۱. سنگهای بزرگ شکاف خورده و ترکیده.

الخوَرَمَة: ۱. واحد خوَرَم، یک تخته سنگ شکافته و ترکیده. ۲. دیواره بینی. ۳. پَرَة بینی.

الخوَرَنَق و الخُوَرَنَق ف مع: ۱. خورنگاه، پیشگاه یا ایوان که شاه در آن غذا و شراب خورد. ۲. قصری که



انخورتق

یک چشمش سفید و یک چشمش سیاه باشد. ۴. نیمروز بسیار گرم.

**الخَوْصَة** : ۱. مصدر مَرَّةً از خاض، یک بار در آب فرو رفتن. ۲. یک دانه مروارید.

**الخُوط** : ۱. شاخهٔ تر و نازک. ج: خیطان. ۲. مرد تناور خوش اندام. ج: أخواط.

**الخُوع** : ۱. کوه سفید. ۲. پیچ دزه، خم دزه. ۳. زمینی که گیاه رُمث (شورگیاه) رویاند. ج: أخواع و خیعان.

**خَوْعَلٌ خَوْعَلَةٌ وَ خَيْعَالٌ** : بر اثر تهمت پنهان شد.

**الخُوعَم** : گول، نادان، بی عقل.

**الخُوف** : ۱. مصد خاف. و ۲. ترس، هراس. ۳. جنگ. ۴. قتل، کشتن. «و لنبأؤنکم بشئٍ مِن الخُوفِ والجوعِ» (قرآن، بقره ۱۵۵/۳): البته شما را به چیزی از کشتن و

گرسنگی می آزماییم.

**الخُوفُ ج:** ۱. أخیف. ۲. خیفاء.

**الخُوفِع** : اندوهگین خاموش.

**خَوْقٌ تِ خَوْقًا** : ۱. فراخ شد، پس آن أخوق : فراخ و مؤنث آن خَوْقاء است. ۲. ت المرأة: آن زن بلندبالا و

باریک اندام بود. ۳. ت المرأة: آن زن گول و بی خرد بود. ۴. ت الجمل: شتر جرب درآورد، گرگین شد.

**الخُوق** : ۱. مصد خوق. ۲. فراخی، گشادی. ۳. گردش، جَرب.

**الخُوق** : ۱. حلقه‌ای از زر یا سیم. ۲. گوشواره. ج: أخواق و خیقان.

**الخُوق ج:** ۱. أخوق. ۲. خوقاء.

**الخُول** : ۱. ج: خؤل. و ۲. غلامان و کنیزان و امثال آنان (مفرد و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است).

**الخُولان** : گونه‌ای گیاه فیل زهره (خَضَض) که در عربستان می‌روید.

**الخُولان** : عصارهٔ گیاه فیل زهره که در چشم کشند.

**الخَوْلَة** : ۱. مصدر مَرَّه از خال. و ۲. ماده آهو.

**خُولَطٌ فِي عَقْلِهِ مَج:** عقل او پریشان و مختل شد. (اصطلاحاً در تداول عامه) قاطی کرد، اختلال حواس یا

مشاعر پیدا کرد، دیوانه شد.



انخوتان

نعمان اکبر (به دست سینمار، معمار ایرانی) در میانرودان ساخت. ۳. گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ پنیرکها با انواع بسیار که برخی صحرایی و برخی زراعتی و زینتی است، پیدا، پنیرک یونانی.

Greekmallow (E) Sidalcea (S)

**الخُورِيّ** لات، مع: کشیش مسیحیان. ج: خُورِيَّة.

**الخُورِيَّة** : همسر کشیش.

**الخُورَب** : آماس پستان ماده‌شتر.

**الخُورَزِي** : راه رفتن نامتعادل، تلوتلو خوردن.

**الخُورُوع** : پیرزال، کهنسال.

**الخُورُوعَة** : ۱. مؤنث خُورُوع، پیرزن. ۲. ریگ، تودهٔ جدا شده از ریگزار اصلی.

**خُورُوقٌ خُورُوقَةٌ ه:** او را بر نوک تیز چوب نشانند تا بر اثر وزن او چوب در نشینش رود و او را بکشد، چوب در

مقعدش کرد (این شکنجه در قدیم معمول بوده و در بعضی کشورهای خاور دور محکوم را ثابت بر

چهارپایه‌ای می‌نشانند نئی را از نوع بامبو زیرش می‌روبانده‌اند و نی در تن او نفوذ می‌کرده است).

**الخُورُوتِي** : نوعی راه رفتن با تبختر، خرامیدن و گشاد گشاد یا تلوتلو خوردن یا با قِر و غریبه راه رفتن.

**الخُوش** : ۱. مصد خاش. و ۲. تهیگاه، نشین.

**الخُوشان** : گیاهی علفی و دارویی از تیرهٔ خرزهره‌ها که از بیاف آن نخهایی مانند کنب به دست آورند، کچوله، خانق‌الکلب، ازاراقي.

**خُوصٌ تِ خُوصًا** ۱. چشم او به گودی افتاد و تنگ شد. ۲. یک چشمش تنگتر از آن یک بود. ۳. ت الشاة:

یک چشم میش سیاه و چشم دیگر و چشمش سفید بود. ۴. ت البئر: چاه ژرف بود یا آبش چندان پایین رفت

که آب برداشتن از آن ممکن نبود.

**الخُوص** : ۱. مصد خاص و ۲. چیزی اندک.

**الخُوص** : ۱. ج: أخوص و خُوصاء. ۲. برگ خرما، واحدش خُوصَة است.

**الخُوصاء** : ۱. مؤنث أخوص. و ۲. باد سوزان که آدمی از گزند آن چشمش را می‌بندد. ۲. چاه ژرف. ۳. میشی که



الخَوْلَجَان

**الخَوْلَج** : ۱ نادان، گول، احمق. ۲. گرگ. ۳. حنظل  
گفته یا چیزی که آن را برای خوردن خوشبو سازند. ۴.  
گوشتی که با سرکه جوشانده شده باشد. ۵. بیمی مانند  
وسواس. ۶. قمارباز خوشبخت و خوش دست که داو او  
بباید، قماربازی که پیایی دست بیاورد. ۷. بیماری ای  
که کودکان از شیر گرفته گیرند.

**الخَوْلَجَان** ف مع : خاولنجان، خسرودارو، قره قاف.  
**الخَوْلِيّ** : ۱ چوپانی که به گله نیک رسیدگی کند. ۲.  
آن که مال را نیکو خرج کند. ۳. مباشر، پیشکار،  
سرکارگر در مزرعه، ناظر. ج : خَوْل.  
**خَوْلِيّ الرُّز** : پرنده ای تندپرواز چون پرستو. نوعی مرغ  
باران، ابوالیسر.

Glareola Pratincola (S), Pratincol (E)

**الخُون** ج: جوان و خَوان.

**الخَوْنَة** ج: خَائِن.

**الخَوّ** : ۱ مص خَرّ. و ۲. گرسنگی. ۳. عسل. ۴. مسیل و  
آبرو، دَرّه فراخ.

**الخَوّ** ۱ ج: أَخْوَى (تهی مغزان). ۲. عسل.

**الخَوَات** : ۱ مبالغه خائیت، ۲ بی باک و گستاخ، دلیر.  
۳. آن که هر ساعت خورد اما در هر نوبت بسیار نخورد،  
آن که هر ساعت چیزی اندک خورد و این را تداخل غذا  
گویند.

**الخَوَار** : ۱ مبالغه خائِر. و ۲ سست و نرم، ناتوان و  
بی حال. ۳. ترسو. ۴. شتر باریک اندام نیکو. ۵. سنگ  
آتش زنه، چخماق. ۶. نیزه سست. ۷. «فرس - العنان» :  
اسب خوش زمام و رام و خوش تاز. ۸. «من الصفا» :  
آنچه از سختی و صافی و صیقلی بودن، چون انگشت بر  
آن کشند صدا دهد مانند لبه ظرف بلورین یا ظرف  
چینی پاکشسته.

**الخَوَارَة** : ۱ مؤنث خَوَار. ۲. خرما تین پُربار. ۳. شتر  
پرشیر. ۴. زمین نرم و هموار.

**الخَوَاص** : ۱ برگ خرما باف، زنبیل باف. برگ و لیف  
خرما فروش.

**الخَوَان** ج: خَائِن.

**الخُوءَة** : ۱ زمین خالی. ۲. نوعی باج و عوارض  
ایستگاهها و پارکینگهای اتومبیل و امثال آن که  
صاحبان اراضی بر مردم تحمیل می کنند، باج تحمیلی.  
**خَوْدَة تَخْوِيْدًا** (خ و د) : ۱ با شتاب رفت. ۲. ه - او را  
با شتاب فرستاد. ۳. - شيئاً من الطعام : اندک خوراکی  
به دست آورد و با شتاب خورد.

**خَوْر تَخْوِيْرًا** (خ و ر) : ۱ ناتوان و سست و رنجور شد.  
۲. ه - نسبت سستی و ناتوانی به او داد. ۳. - الخَرّ :  
گرما کاست، فرو نشست. ۴. - ت الأرض : زمین از  
بسیاری باران نرم و سست شد.

**خَوْس تَخْوِيْسًا** (خ و س) : ۱ آن را کم و ناقص  
گرداند. ۲. - الجمال : شتران را یکایک به آبشخور  
فرستاد تا از دحام نکنند.

**خَوْس تَخْوِيْسًا** (خ و ش) ه : آن را کاهش داد، کم و  
ناقص گرداند، - حقه : حق او را کم داد.

**خَوَص تَخْوِيْصًا** (خ و ص) : ۱ ت النخلة : خرما تین برگ  
در آورد. ۲. ه - الشيب أو رأسه : پیری او را سپیدموی  
کرد، موی سرش از پیری سفید شد. ۳. نخست بزرگان  
و سپس اشخاص زبردست را نواخت. ۴. - التاج : تاج  
را به طلا آراست، بر آن رویه طلا کشید. ۵. - العطا :  
بخشش را کاست، کم کرد. ۶. «تَخَوَّض مِنْه» : یک یک از  
او چیز بگیر.

**خَوَص تَخْوِيْصًا** (خ و ض) : ۱ الماء و غيرهه : آن را در  
آب و جز آن فرو برد. ۲. - الماء و فيه : بسیار وارد آب  
شد، بسیار غوطه خورد.

**خَوَع تَخْوِيْعًا** (خ و ع) : ۱ آن را سست گرداند. ۲. ه -  
: آن را با زدن شکسته و سست کرد. ۳. - السيل  
الوادي : سيل اطراف درّه را کند و روفت. ۴. ه - منه : از  
آن کاست، آن را کم و اندک کرد.

**خَوَف تَخْوِيْفًا** (خ و ف) : ۱ او را ترساند. ۲. ه -  
إلېهم : آنان را از او ترساند. ۳. ه - او را ترسناک  
گرداند. ۴. ه - الأمر : او را از آن کار ترساند. ۵. ه -  
الماشية : ستوران را دسته دسته فرستاد.

**الخَوَف** ج: خَائِف - خَوْف.

ه: از او گرفت و او را ضعیف و سست گرداند.  
**خَوَى** - **خَوَى** و **خَوَايَةً** و **خَيّاً** (خ و ی) الشیء: آن چیز را ربود (الر).  
**الخَوَى**: ۱. مص **خَوَى**. و ۲. گرسنگی، تهی بودن شکم از غذا. ۳. خلأ و فضای میان زمین و آسمان. ۴. فاصله میان دو چیز. ۵. ثابت. ۶. خون دماغ، زعاف.  
**خَوَى** - **خَوَى** و **خَوَاءً** و **خَوَايَةً** و **خَيّاً**: خالی و ضعیف شد (ل).

**الخَوَى**: شکم خالی، تهی شکم، گرسنه.  
**الخَوَاء**: مذ: **أَخَوَى** (برخلاف قیاس) - **خَيّاً**.  
**الخَوَايَة**: ۱. گرسنگی. ۲. زمین باران دیده میان دو زمین باران نرسیده.  
**الخَوَايَة**: ۱. رویداد مرگ. ۲. خدمتگزار مخصوص، پیشخدمت مخصوص.

**الخَوَايَة**: غذای زانو، کاجی.

**الخَيَادِع**: ج: **خَيْدَع**.

**الخَيَادِع**: ج: **خَيْدَع**.

**الخَيَار** [قانون]: اختیار فسخ معامله، خیار فسخ.

**الخَيَار**: ج: ۱. **خَيْر**. ۲. **خَيْر** و ۳. اسم از اختیار، اختیار، گزینش. ۴. «المال»: بهترین و برگزیده مال. ۵. «انت ب» - به هر کار اختیاری، هرچه خواهی بکن. ۶. میوه خیار.

**خَيَار البَحْر**: خیار دریایی، جانوری است دریازی، راب دریایی.  
**Sea Cucumber (E)**

**الخَيَارَة**: یک دانه خیار.

**الخَيَاظِر**: ج: **خَيْظِرَان**.

**خَيَار شَنْبَر**: ۱. خیار چنبر. ۲. درختی که میوه اش شبیه خروب و لوبیای غلافدار است و خاصیت دارویی دارد، نام دیگرش «خَرْتُوب الهند» است، درخت فلوس.  
**الخَيَاشِيم**: ۱. رگهای درون بینی. ۲. برآمدگیها یا دماغه های کوه.

**الخِيَاصَة**: برگ خرما بافتن، زنبیل بافی.

**الخِيَاظ**: سوزن و آنچه با آن بدوزند. ج: **أَخِيظَة**.

**الخِيَاظَة**: دوزندگی، خِيَاظِي.

**خَوَّقَ تَخَوِّقاً** (خ و ق) الشیء: آن چیز را فراخ گرداند، گشاد کرد.

**خَوَّلَ تَخْوِلاً** (خ و ل) ۱. مالاً: با بخشیدن مالی به وی او را گرمی داشت و به او لطف کرد. ۲. ه مالاً: مالی به او داد و بر او منت نهاد. ۳. ه - تمثیل بلاجه: نمایندگی کشور خود را (در مجمعی یا مذاکره ای) به او داد.

**الخَوَّل**: ج: خال.

**الخَوُّوَلَة**: منسوب به خال یعنی دایی، خویشاوندی مادری با کسی. «بینی و بینة» - میان من و او خویشاوندی مادری است.

**خَوَّنَ تَخْوِناً** (خ و ن) ۱. ه: او را به خیانت نسبت داد، او را خائن شمرد. ۲. ه: او را تعهد و تیمارداری کرد، عهده دار او شد. ۳. ه: آن را کم کرد، کاست. ۴. ه: منه: از آن کم کرد.

**خَوَّى تَخْوِيَةً** (خ و ی) ۱. البعیر: شکم شتر هنگام برخاستن از زمین بلند شد. ۲. الطائر: پرنده هنگام نشستن بالها را گشود و پاها را کشیده نهاد. ۳. ه: المصلی: نمازگزار در وقت سجود قسمتی از بدن خود را از زمین بالا نگاه داشت و میان دو بازو و دو پهلو را گشود. ۴. ه: للمرأة: برای آن زن غذای زانو پخت، کاجی پخت. ۵. ه: ت الماشیة: ستوران به غایت پروازی و فربهی رسیدند. ۶. ه: ت النجوم: ستارگان میل به غروب کردند.  
**خَوَّى** - **خَوَاءً** و **خَوَى** (خ و ی): ۱. شکمش از غذا تهی شد. ۲. ه: الزند: از سنگ یا چوب آتش زنه آتش نجست.

**خَوَّى** - **خَوَاءً** و **خَوِيّاً** (خ و ی) ۱. شکمش از غذا تهی شد. ۲. البيت: خانه فرو ریخت. ۳. ه: البيت: خانه خالی از ساکنان شد. ۴. ه: رأسه: سر او از کثرت خون دماغ بی خون و پوک شد. ۵. ه: ت المرأة: آن زن زایید و شکمش خالی از جنین شد.

**خَوَّى** - **خَيّاً** (خ و ی) ۱. السحاب: ابر از باران تهی شد. ۲. ه: ت النجوم: ستارگان به غروب میل کردند. ۳.



خيار



خيار البحر



## الخیاطل ج: خَیَطَل

**الخِیَال** : ۱ آنچه در بیداری یا خواب به نظر آید، خیال، شکل‌های خیالی، رؤیا. ۲ پندار، گمان. ۳ شیخ مبهم چیزی، (در تداول خراسان) پرهیب. ۴ سایه چیزی. ۵ شخص و هیكل آدمی. ۶ صورت و طلعت آدمی. ۷ تصویر در آینه. ۸ نیرویی عقلانی که چیزها را به خیال آورد، مخیله، تخیل. ۹ مترسک کشتزار، لولوی سر خرمن. آدمک مزرعه، داهول. ج: اخیلة.

**الخِیَالَات** : اشباح و اوهام و صورتهای واهی که به نظر شخص تبار یا مالیخولایی آید.



الخیر

**الخِیَالَة** : ۱ خیال. ۲ صورت و پنداری که در خواب دیده شود، رؤیا. ۳ شخص و هیأت، صورت و طلعت آدمی.

## الخِیَام ج: خِیْمَة

**الخِیَامَة** : ۱ مصدر خان ے و ۲ عهدشکنی. ۳ ناراستی. ۴ [قانون] - الأمانة: خیانت در امانت. و ۵ - التَّوْقِيع عَلٰی بِيَاضٍ: خیانت در سفیدمهر، نگارشی برخلاف آنچه اعتمادکننده در دادن سفیدمهر اراده کرده بوده است.

**الخِیْمَة** : ۱ مصدر مزه از خاب، نومیدی.

## الخِیْتَرِيّ ج: مار سیاه

**الخِیْتَرُوْع** : زنی که بر حالی ثابت نماند، دم‌دمی احوال.

**الخِیْتَمُور** : ۱ زنی بدخوی که در ناپایداری و دمدمی مزاجی به غول مآند. ۲ آنچه بر یک حال نپاید و دگرگونی پذیرد. ۳ دنیا به سبب تغیر احوالش. ۴ حشره‌ای سیاه که بر روی آب باشد و یک‌جا قرار نگیرد.

۵ سراب.

## الخِیْثَمَة ج: ماده پلنگ

**الخِیْثَدَب** : راه روشن و آشکار.

**الخِیْثَدَبَة** : تصمیم و امر اول آدمی «ترکته و - ته»: او را با رأی نخستینش رها ساختم.

**الخِیْثَدَع** : ۱ آن که بر او اعتماد نشاید، نیرنگ‌باز، فریبکار. ۲ راه گمراه‌کننده مخالف مقصد، بیراهه. ۳ سراب، کوراب. ۴ گرگ فریبکار. ۵ گربه. ج: خِیَادِع.

## الخِیْدَغ ج: عیب در آدمی. ج: خِیَادِع

**الخِیْر** : ۱ مصدر خاز ے و ۲ اسم تفضیل (برخلاف قیاس، گویند در اصل اخیّر بوده است) بهتر، بهترین. ۳ خوبی، نیکی. ۴ مال بسیار پاکیزه و نیکو. ۵ صاحب نیکی و خوبی، نیکو، خوب. ۶ شخص پُرخیّر، بسیار نیکوکار، بسیار خوب. ج: خیبار و اخیار و خُیور.

**الخِیْر** : ۱ کرم، بزرگواری، نجابت. ۲ جوانمردی و بخشش. ۳ اصل، سرشت، طبیعت. ج: اخیار.

**الخِیْسِرَات** : ۱ ج: خَیْر و خِیْرَة، کارهای نیکو. ۲ خویهای نیکو و پسندیده و ارجمند.

**الخِیْرِيّ** (خَیْرًا): زن نیکوکار و پُرخیّر.

**الخِیْرِيّ** (خِیرًا): زن نیکوکار.

**الخِیْرَجَل** [پزشکی]: التهاب غده هیپوفیز.

**الخِیْرَة** : ۱ مصدر مزه از خاز ے و ۲ زن پُرخیّر و نیکوکار. ۳ زن دانشمند و صاحب فضل و کمال. ۴ بهترین از هر چیز، برگزیده. ج: خَیْرَات.

**الخِیْرِيَّة** : ۱ نیکویی، خوبی. ۲ افزونی، برتری. ۳ برگزیده، برتر. ۴ نوعی مسکوک قدیم دولت عثمانی.

**الخِیْرَب** و **الخِیْرَبَان** : ۱ گوشت نرم و نازک. واحدش خِیْرَبَة و خِیْرَبَانَة: یک تکه گوشت نرم و نازک است. ۲ بچه شتر مرغ.

**الخِیْرَان** : ۱ گیاه و نی خیزران، بامبو. ۲ هر چوب نرم و نازک، ترکه. ۳ نی. ۴ سگان کشتی. ۵ تیر. ج: خِیَار.

**الخِیْرَانَة** : یک شاخه نی خیزران. ۲ سگان کشتی.

**الخِیْرَق**: گیاه پنیرک، خیازی، واحدش خِیْرَقَة است.

**الخِیْرَل** و **الخِیْرَلِيّ**: خرامان و تلوتلو خوران راه رفتن.

## الخِیْرُور ج: خیزران

**الخِیْس** : ۱ مصدر خاس ے و ۲ نیکی، نکویی، برکت. ۳ دروغ. ۴ گمراهی. ۵ غم و اندوه. ۶ گناه و خطا.

## الخِیْس ج: خِیْسَة

**الخِیْس** : ۱ درخت انبوه. ۲ بیشه شیر. ۳ شیر نوشیدنی. ۴ آنچه پای خرماپن روی زمین گرد آید و انبوه شود. ج: اخیاس.

الخَيْسِرِي : ۱. گمراه. ۲. گمراهی. ۳. زیانکار. ۴. مرگ، هلاک. ۵. بی‌وفایی، فریب، غدر، نیرنگ. ۶. نکوهش، سرزنش.

الخَيْسَفَان : ۱. خرمابین کم‌بار و بدمیوه. ۲. خرمای بد. الخَيْسَفُوج : ف مع : چوب کهنه. ۲. پنبه‌دانه واحدش خَيْسَفُوجَة است.

الخَيْسِق : ۱. چاه ژرف. ۲. گور ژرف.

الخَيْسِيَّة : شیر بیشه. ج : خَيْس.

الخَيْش : ۱. مصد خاش - و ۲. بافته ضخیم تار مشبک از بدترین کتان، گونی. واحدش خَيْشَة است. ۳. «مروحة -» بادبزن کتانی، پرده‌ای کتانی که بر آن آب زنند و از سقف آویزند و با تکان دادن آن بادی خنک ایجاد کنند. نوعی کولر آبی دستی. ۴. «رجل - العمل» : مردی که در کار شتاب کند و کار را ظریف و درست انجام ندهد. ۵. مرد سست‌پست و ناکس.

الخَيْشُوم : ۱. بالا و بیخ بینی، اندرون بینی. ج : خَيْشِيم. ۲. «الخَيْشِيم» : جهاز تنفس ماهی، برانشی، آب‌شش. ۳. «خَيْشِيم الجبال» : دماغه‌ها و تیزیها و بریدگیهای کوه.

خَيْشُومِيَّات الأَطْرَاف : تیره‌ای از سخت‌پوستان که پزه‌های تنفسی آنها در پاهای نازکشان قرار دارد، آب‌شش‌پایان. Branchipodes (S)

خَيْصٌ - خَيْصًا : ۱. یک چشم او کوچک و دیگری بزرگ شد، چشمانش تابه‌تا گردید، پس او اُخَيْص : دارای چشمان ناهمسان و مؤنث آن خَيْصَاء است. ۲. - الكبش : یکی از شاخهای قوچ شکست.

الخَيْص : ج اُخَيْص.

الخَيْصَاء : بخشش و عطای ناچیز و اندک.

الخَيْصَان : اندکی از مال، مالی ناچیز.

الخَيْصِي (خَيْصًا) : ۱. اندکی از هر چیز. «فی المرعى - من العشب» : در چراگاه اندک علفی هست. «اجتمعت - هم» : گروه‌های کوچک و کم‌شمار آنان به هم پیوست. ۲. پاره‌ها و قطعاتی از چیزی، خرده‌ریزه‌های چیزی شکسته یا به هم ناپیوسته.

الخَيْصَع : آن که تن به خواری دهد.

الخَيْصَعَة : ۱. میدان جنگ، آوردگاه. ۲. نعره و خروش میدان جنگ و معرکه. ۳. گرد و خاک، غبار آوردگاه. ۴. کلاهخود.

الخَيْط و الخَيْط : ۱. مصد خاط و ۲. نخ. ج : خَيْط و اُخْيَاط و خَيْطَة. ۳. رنگ. ۴. دسته، گروه، گروه ملخ و گله شترمرغ. ۵. «الْأَبْيَض» : سپیده‌دم. ۶. -

الْأَسْوَد : ظلمت شب. (۵ و ۶ در تعبیر قرآنی نیز به همین مفهوم است. «وَكُلُوا وَاشْرَبُوا حَتَّى يَسْتَيْبِنَ لَكُمْ الخَيْطُ الْأَبْيَضُ مِنَ الخَيْطِ الْأَسْوَدِ» (قرآن، بقره، ۱۸۷/۲) : بخورید و بیاشامید تا هنگامی که سپیده‌دم از ظلمت شب بر شما آشکار شود. ۷. «الزَّفْتَة» : نخاع گردن. ۸. «الباطل» : لعاب خورشید، رشته‌هایی بسیار نازک چون تار عنکبوت که با تابش آفتاب در فضا دیده می‌شود یا ذرات غبار که از تابش آفتاب به درون

روزنه‌ای مشاهده می‌شود. ۹. «النعامة» : درازی ساق پا و گردن شترمرغ. ۱۰. «المثبر» [گیاه‌شناسی] میله پرچم گل.

الخَيْط ۱. ج : خَيْطَاء و ۲. گله شترمرغ یا گاو و دسته ملخ، مانند خَيْط است.

الخَيْطِي (خَيْطًا) : ۱. گله شترمرغ. ۲. گروه ملخ. - خَيْط.

الخَيْطَاء : (شترمرغ) گردن دراز و گردن باریک. ج : خَيْط.

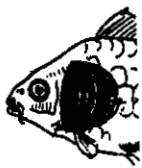
الخَيْطَان ج : خُوط.

الخَيْطَة : ۱. ریسمانی باریک که از پوست درخت مقل رشته باشند. ۲. رسن عسل‌روبان. ۳. جبهه پشمین عسل‌روبان. ۴. بار، دفعه، نوبت «خاط إليهم» : یک‌بار بر آنان گذشت.

الخَيْطَف : ۱. مرد بسیار ژباينده، مانند خَطِيف است. ۲. شتر نر تندرو.

الخَيْطَفِي : تند رفتن، مانند خَطَفِي است.

الخَيْطَل ۱. سگ. ۲. گریه‌نر. ۳. حادثه ناگوار. ۴. عطار. ۵. دسته ملخ. ج : خَيْاطِل.



مهاجم السمك

- الخَيْطِيُّ** : ۱. منسوب به خَيْط، نخی. ۲. آنچه همانند نخ دراز و باریک باشد. ۳. شاخکِ نخ‌گونه بعضی حشرات.
- الخَيْطِيَّات** : راسته‌ای از کرم‌های نخ‌گونه که بیشتر آنها انگلی هستند، کرم‌های لوله‌ای. (F) Nemathelminthes
- خَيْطِيَّاتُ الْقُرُون** : راسته‌ای از حشرات دوباله که انواع و اجناس بسیار دارد چون پشه‌ها و پشه‌های ریز خاکی و حشرات شن‌زی و حشرات آفت کلم، باریک‌شاخکان، شاخک‌نخی‌ها. (F) Mematocères
- الخَيْعَان** ج: خَوْع.
- خَيْعَلٌ خَيْعَلَةٌ** ه: او را (خَيْعَل) پیراهن بی‌آستین پوشاند، پیراهن دَکولته پوشاند.
- الخَيْعَل** : ۱. پیراهن بی‌آستین، دَکولته. ۲. گرگ. ۳. شخص خلع شده، مخلوع. ج: خَيْاعِل.
- خَيْفٌ** ت: خَيْفًا : ۱. یک چشمش کبود و دیگری سیاه بود. پس او اُخَيْفٌ : دارای چشمان دورنگ و مؤتَنش خَيْفاه است. ج: خَيْف. ۲. ت الناقَةُ : پوست پستان شترکش آمده و شُل شد.
- الخَيْف** : ۱. جای پایین‌تر از برجستگی کوه و بالاتر از مسیل آب. ۲. هر نشیب و فراز در روی کوه. ۳. ناحیه، کرانه. ۴. پوست شُل و آویخته پستان. ج: اُخْياف و خَيْوف.
- الخَيْف** : مص: خَيْفٌ ت و ۲. کبودی یک چشم و سیاهی چشم دیگر. دورنگه بودن چشم.
- الخَيْف** ج: خَيْفَةٌ.
- الخَيْف** ج: ۱. اُخَيْف. ۲. خَيْفاه. ۳. خَيْفَةٌ.
- الخَيْفَاء** : ۱. مؤتَن اُخَيْف. ۲. فراخ‌پستان، دارای پستان شُل و آویخته. ج: خَيْف.
- الخَيْفَان** : ۱. گیاهی کوهستانی، واحدش خَيْفانَه است. ۲. افزونی و انبوهی مردم. ۳. ملخ پیش از آنکه باله‌هایش درست و راست شود.
- الخَيْفَانَةُ** : ۱. واحد خَيْفان. ۲. ملخ که هنوز باله‌هایش کاملاً درنیامده باشد. ۳. شترتندرو. ۴. اسب سبک‌سیر و چالاک.
- الخَيْفَةُ** : ۱. کارد. ۲. بیشه شیر.
- الخَيْفَةُ** : ۱. مص: خَافٌ و ۲. حالت ترس. ج: خَيْف.
- الخَيْفِيُّ** : ۱. سختی. ۲. بیابان فراخ سراب‌دار. ۳. شتران و اسبان و شترمرغان بسیار تیزرو و جز آنها از تندروان. ۴. حادثه ناگوار.
- الخَيْل** : ۱. مص: خال ت و ۲. دسته اسبان (مفرد از لفظ خود ندارد). ۳. (مجازاً) سواران. ۴. کبر، خودپسندی. ۵. سخن چینی و دروغ خیال‌پردازانه.
- الخَيْل** ۱. ج: اُخَيْلٌ و خَيْلاء. ۲. گیاه و صمغ سداب، انقوزه.
- الخَيْلاء** : ۱. مؤنث اُخَيْل. ۲. زن خالدار. ج: خَيْل.
- الخَيْلاء** : تکبر، خودبینی، خودپسندی.
- الخَيْلان** : موجودی خیالی و اسطوره‌ای که نیمه بالای پیکرش انسان و نیمه دیگر ماهی است، دختر دریا.
- الخَيْلان** ج: خال (نشان و علامتی بر پوست).
- الخَيْلَانِيَّات** : راسته جانوری آب‌بازان، شناگران آبی.
- الخَيْلَةُ** : ۱. مص: خال ت و ۲. تکبر.
- الخَيْلَةُ** : خودپسندی و تکبر.
- الخَيْع** : ۱. گول، نادان، احمق. ۲. گرگ. ۳. حنظل کوفته و آمیخته به چیزی که آن را برای خوردن خوشبو کنند. ۴. گوشت جوشیده با سرکه. ۵. ترسی مانند وسواس. قمارباز خوشبخت که دست بیاورد. ۶. بیماری‌ای مخصوص کودکان از شیرگرفته. ۷. پیراهن بی‌آستین، دَکولته. ۸. ناتوان. ۹. خیمه و قته‌ای از پوست.
- الخَيْم** و **الخَيْم** ج: خَيْمَةٌ.
- الخَيْم** : ۱. جوهر یا آب و پرنده شمشیر. ۲. خوی، منش. ۳. اصل، ریشه، بَن، نهاد.
- الخَيْمَةُ** : ۱. مصدر مَرَه از خام. و ۲. چادر، خیمه، سایبان. ۳. کلبه‌ای که از چوب‌های درخت سازند. ۴. خانه. ۵. [گیاه‌شناسی]: گُلِ آذین چتری، گیاه چتری. ج: خَيْمات و خِيام و خَيْم و خَيْم.
- الخَيْمِيُّ** : خیمه‌دوز، چادردوز. ۲. خیمه‌فروش، چادرفروش.



الخَيْمَةُ

الخَيْمِيَّات: تیره‌ای از گیاهان دولته‌ای بسیار گلبرگ با پرچمهای بلند که شش خانواده دارد از قبیل تیره هویج، کمون، گشنیز، زیره سیاه و شوکران.

الخَيْوَر ج: خَيْر.

الخَيْوُش ج: خَيْش.

الخَيْوُط ج: خَيْط.

الخَيْوُطَة ج: خَيْط.

الخَيْوُف ج: خَيْف.

الخَيْوُول ج: خَيْل.

الخَيَْاء: مذ اُخْوَى - خُوِيَاء.

الخَيْاب: ۱. مبالغه خائب، بسیار نومید. ۲. آتش‌زنه‌ای که آتش ندهد. ۳. زیان و خسارت «ذهب سعيه في -» او در زیان و خسارت است.

الخَيْاش: خَيْش فروش، گونی‌ساز و گونی‌فروش.

الخَيْاط: دوزنده، درزی.

الخَيْاطِيَّة: گروهی از معتزله پیروان ابوالحسن، ابن‌الخياط.

الخَيْال: ۱. دارنده است. ۲. اسب‌سوار. ج: خَيْالَة.

الخَيْالَة ج: خَيْال.

الخَيْام: ۱. خیمه‌دوز، چادر‌دوز، چادر و خیمه‌ساز. ۲. چادرنشین.

خَيْبٌ تَخْيِيباً (خ ی ب) ۱. کوشش و سعی او را ناچیز و باطل گرداند. ۲. -ه الله: خدا او را بی‌بهره و نومید گرداند یا گرداناند.

خَيْثٌ تَخْيِثاً (خ ی ث) بطنه: شکم او بزرگ و آویخته شد.

خَيْرٌ تَخْيِيراً (خ ی ر) ۱. علی‌غیره: او را بر دیگری ترجیح داد و برگزید. ۲. -في الأمر: در آن کار به او اختیار داد، او را مختیر ساخت. ۳. -بين الأشياء: چیزهایی را میان آن چیزها برگزید.

الخَيْر: ۱. مرد نیکوکار، پرخیر. ۲. بخشنده، کریم. ج: خِيَار.

الخَيْرَة: ۱. مؤنث خَيْر، زن نیکوکار. ۲. لقب مدینه

منوره.

خَيْمٌ تَخْيِيساً (خ ی س) ۱. او را خوار کرد، رام گرداند. ۲. -ه: او را زندانی کرد. ۳. -الشيء: آن چیز را نرم کرد.

الخَيْض: شمشیر ساخته شده از آهن نر و ماده (پولاد) سخت و آهن نرم (لس نقل از نوادر).

خَيْطٌ تَخْيِيطاً (خ ی ط) ۱. الثوب: جامه را دوخت. ۲. -الشيء في رأسه: پیری تارهای سفیدی فراوان از موی در سر او پدید آورد.

خَيْفٌ تَخْيِيفاً (خ ی ف) ۱. عن القتال: از کارزار روی گرداند. ۲. در منزلی فرود آمد. ۳. -ت المرأة: آن زن از چند شوهر فرزندان گوناگون آورد.

خَيْفٌ المَالُ بَيْنَهُمْ مَج: آن مال میان آنان بطور نامتساوی تقسیم شد.

الخَيْفُ و الخَيْف ج: خَائِف.

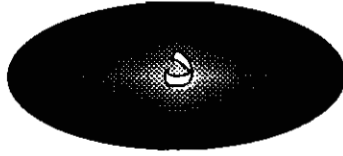
خَيْلٌ تَخْيِيلاً (خ ی ل) ۱. ه إليه: او را بر آن داشت که خیال و تصور کند. ۲. -فيه الخير: خیر را در وجود او به فراست دریافت. ۳. -التحاب: ابر آذرخشی زد و آماده باریدن شد. ۴. -السماء: آسمان آماده باریدن شد. ۵. -على الميت: مرده را در پارچه پوشاند، کفن کرد. ۶. -عنه: از او هراسان شد، به او بدگمان شد و از یاری به او باز ایستاد.

خَيْلٌ إِلَيْهِ أَوْ لَهُ أَوْ كَذَا: به و همتش آورد که چنین است، این پندار برایش حاصل شد، بر او چنان گمانی برد.

خَيْمٌ تَخْيِيماً (خ ی م) ۱. آن را مانند خیمه گرداند. ۲. -الكشاف: پیش‌آهنگان چادر زدند. ۳. خیمه ساخت. ۴. -ت الرائيحة: بوی در آنجا پخش شد. ۵. -الليل: شب فرو گرفت و پوشاند. ۶. -الوحش: جانور وحشی در لانه ماند و بیرون نیامد. ۷. به درون چادر رفت.

الخَيْة: قصد، نیت، آهنگ کردن.

الخَيْوشَة: نازکی، نرمی، تنگی.



د : حرف دال، هشتمین حرف از حروف هجا و مؤنث و شمسی، در حساب جمل برابر عدد ۴. ج : دالات، منسوبش دالیتی.

دَآبْ ج: دَآبَاء.

الدَّآبِيُّ ج: ۱. دَآبَاء. ۲. دُؤَدَم.

الدَّآل (ذء ال) : مصر دَآل. و ۲. جانوری شبیه به شغال. ج: دُؤُول و دِآلَة (دِآلَة).

الدِّآلَة (دِآلَة) ج: دَآل.

دُؤَاة (دِآلَة) : عَلم جنس برای روباه (غیر منصرف به سبب علمیت و تانیث).

الدَّآلِيك ج: دُؤُلوك.

الدَّآلِيل ج: دُؤُلُول.

دَآبْ ج: دَآبِآ و دَآبِآ ۱. الشیء : ملازم آن چیز شد و بدان عادت کرد، خوگرفت. ۲. الدَّآبَة : ستور را سخت راند. ۳. ه : آن را دفع کرد و دور راند. ۴. الخیمة : چادر را برپا کرد، خیمه زد.

دَآبْ ج: دَآبِآ و دَآبِآ و دُؤُویآ ۱. فی عملیه : در کار خود همواره کوشید.

الدَّآب : ۱. مصر دَآبْ و ۲. ه دَآب.

دَیْمَبْ ج: دَآبِآ : از ادامه کار خسته و مانده شد.

الدَّیْمِب : رنجور و مانده از کار.

الدَّآب : ۱. مصر دَآبْ و ۲. خوی، عادت، شیوه، کار،

رویش همیشگی، حال، شأن.

دَآثْ ج: دُؤُوثَا ۱. الشیء : آن چیز سنگین شد. ۲. چرکین شد. ۳. ه الشیء : آن را چرکین کرد. (لازم و متعدی).

دَیْثْ ج: دَآثَا ۱. الشوب : جامه چرکین شد. ۲. ه عِرْضه : آبرویش لگه دار شد.

الدَّیْث : هر چیز حل نشدنی، لاینحل.

الدَّیْثُ كینه پایدار. ج: دَآث.

الدَّآثَاء (دُثَاء) : کنیزک گول و نادان. ج: دَآث.

الدَّیْثَان : کابوس، بختک.

دَیْثَلْ ج: دَآلَا : باسستی راه رفت.

الدَّیْثَلْ : بچه گرم و شغال و مانند آن. ج: دَآل.

الدَّؤُوسِي : دیوث.

دَآدَا دَآدَاةٌ و دِءَدَاءٌ ۱. ه : آن را جنباند، تکان داد، غلتاند. ۲. ه : آن را ساکن گرداند (از اضداد). ۳. ه : ه :

آن را پوشاند. ۴. سخت دوید و شتافت. ۵. ه : القوم : آن گروه از دحام کردند، اثبوه شدند و سر و صدا کرد. ۶. ه : فی أثره : به دنبال او رفت.

الدَّؤُوءَة (دُءُوءَة) : ۱. سه شب آخر ماه قمری که ماه در محاق است. ۲. زمین فراخ، فضا. ۳. رودخانه و آبراه

پهناور. ج: دَآدِئ.

الدَّآدَاء : ۱. آخرین روزهای ماه. ۲. (شب) سخت

- تاریک، ظلمانی. ج: ذآدی.
- ذآذَر ذآذَرَة و دُنْدَارَا الصبِي: آن کودک بازی کرد.
- ذآف - ذآفَا عَلَى الْأَسِير: اسیر مجروح را تمام گش کرد (لس). - أجهز.
- الدُّؤْفَان (ذَفَان): کابوس.
- ذآل - ذآلَانَا: سنگین و آهسته راه رفت.
- ذآل - ذآلَا و ذآل و ذآلِي ه: او را فریفت، (در تداول عامه) او را ذَوَل داد. - الصيْدَة: شکار را فریب داد.
- الدُّؤْلُوك (ذَلُوك): کار عظیم و سترگ. ج: ذآلِيك.
- الدُّؤْلُول (ذَلُول): ۱. حادثه ناگوار، مصیبت، سختی و شدت. ۲. درهم آمیختن. ج: ذآلِيل.
- ذآم - ذآمًا ه: بر آن جست و سوارش شد. ۲. ه - الحايط: پشت دیوار یا جلو آن ستون تقویتی نهاده، بر آن شمع زد. ۳. ه - الحايط: دیوار را از یک سو هَل داد تا افتاد.
- الدَّأَم: ۱. مصد ذآم. و ۲. پوشش.
- الدَّأَمَاء: دریا.
- الدُّؤُوب (ذَمُوب): جذی، کوشا، سختکوش (المو).
- الدُّؤُوب (ذَمُوب): ۱. جدیت، کوشایی، سختکوشی. ۲. مواظبت - ذآب و ذآب (المو).
- الدُّؤُول (ذَمُول): ج: ذآل.
- ذآي - ذآوَا ه: او را فریفت، با او مکر ورزید.
- الدَّأَى: ۱. مصد ذآی. و ۲. [تشریح]: محلّ تلاقی دنده‌های سینه میان دو شانه. ۳. میان دو شانه شتر که چوب جهاز بر روی آن قرار گیرد و گاه آن را زخم کند. ج: ذآیات.
- الدَّئِيْسِي - ذآي، محلّ تلاقی دنده‌های سینه میان دو شانه.
- الدَّأَيَات ج: ذآي.
- الدَّأَيَة: ۱. واحد ذآی، یک مهره از استخوانهای مفصل دنده‌ها. ۲. جای قرار گرفتن تیر در کمان. ۳. «ابن - ه»: زاغ.
- دَاء - ذَوءَا و دَاء: بیمار شد، پس او داء: بیمار است.
- الدَّاء: بیماری.
- دَاءُ الْأَسَد: جذام.
- الدَّائِبَان: شب و روز.
- دَاءُ الْتِرْحِيْنِيَّة [پزشکی]: بیماری انگلی تریشین. Trichiniasis (E) - دَاءُ الشُّغْرِيَّة.
- دَاءُ الثُّغْلَب: گری، جَرَب یا بیماری‌ای پوستی که مویهای را بریزاند، جذام.
- دَاءُ الْجَنْب [پزشکی]: بیماری آماس شامه ریه، برسامه، ذات الجنب (المو). Pleurisy (E).
- الدَّائِحَة: درخت تناور. ج: ذَوَائِح.
- دَاءُ الْحَيْثَة: بیماری‌ای که در سر پدید آید و موی را بریزاند، کچلی.
- الدَّائِخ: ۱. فا. و ۲. «لِيل - ه»: شب تاریک و ظلمانی.
- دَاءُ الْحَنَازِيْر [پزشکی]: بیماری سل لنفاوی غدد گردن، خنازیر - دَاءُ الْمَلِك (المو).
- دَاءُ الْحَيْطِيَّات [پزشکی]: بیماری حاصل از کرمهای رشته‌ای، پیوک، بیماری رشته (المو). Filariasis (E).
- دَاءُ الذُّئْب: گرسنگی.
- الدَّائِر: ۱. گردنده، چرخنده، دَوَار. ۲. جاری، در حال فعالیت، در جریان (المو). ۳. رائج، متداول. ۴. [فیزیک]: ابزار و محرک یک دستگاه، گرداننده، چرخاننده (المو).
- الدَّائِرَة: ۱. مؤنث دایره. ۲. دوره و محیط چیزی. ۳. حلقه، گردی. ۴. گردنده به دور چیزی. ۵. چوبی که در وسط خرمن قرار گیرد و گاو یا ستور خرمن کوب به دور آن چرخد. ۶. شکست. ۷. حادثه ناگوار، مصیبت. ۸. پیچ موی بر سر آدمی. ۹. موهای حلقوی و گرد بر پوست اسب و دیگر ستوران. ۱۰. «هندسه»: دایره هندسی. و ۱۱. «نقطه - ه»: مرکز دایره. و ۱۲. «محیط - ه»: محیط یا پیرامون دایره. و ۱۳. «قَطْر - ه»: قطر دایره، خطی که از مرکز دایره در یک امتداد به دوی سوی کشیده می‌شود و به محیط می‌رسد و دایره را به دو نیمه مساوی تقسیم می‌کند. و ۱۴. «شعاع - ه»: شعاع دایره، خطی مستقیم از مرکز تا هر یک از نقاط محیط دایره. و ۱۵. «-ه المحيطة»: دایره محیطی. و



**الدائِم** : ۱. فا. و ۲. از نامهای خداوند تعالی. ۳. دایرة  
 - : آب راکد، آب ایستاده. ۴. «دائماً» : پیوسته، همواره.  
 ۵. صفت گیاهی که بیش از دو سال عمر کند، گیاه پایا.  
 ۶. - «الخضرة» : درخت همیشه سبز چون سرو و کاج و  
 شمشاد. (۵، ۶ المو).

**دایة المفاصل [پزشکی]** : بیماری نقرس. - دایة الملوک.  
 Gout (E)

**دایة الملیک [پزشکی]** : بیماری خنازیر (المو).

**دایة الملوک [پزشکی]** : بیماری نقرس. - دایة المفاصل.  
 Gout (E)

**دایة المینطقة** : (لفظاً بیماری کمربندی) بیماری ای  
 پوستی که دانه‌هایی به شکل دایره پیرامون مسیر  
 اعصاب حسی بدن پدید می‌آورد و بسیار در دفاک است،  
 بیماری زنا. Zona (E), Herpes zoster (E)

**الدائِن** : ۱. فا. و ۲. «قانون» : وام خواه، بستانکار. ۳. -  
 العادی : بستانکاری که برای وامی که پرداخته تعهد و  
 تضمینی عینی نداشته باشد. ۴. - «المداعی» :  
 بستانکاری که برای دریافت طلب خود دادخواهی کند.  
 ۵. - «المرتین» : بستانکاری که طلب خود را با گرو  
 گرفتن چیزی تضمین کند، بستانکار گروگیرنده. ۶. -  
 الممتاز : بستانکاری که برای دریافت طلب خود بر  
 دیگر بستانکاران اولویت و ترجیح داشته باشد،  
 بستانکار ممتاز.

**الدائنی** : بیمار.

**الدَاب** مع : نوعی ماهی پهن که در سواحل انگلیس  
 یافت می‌شود، داب (المو).  
 Dab (E)

**الدَاب** : ۱. جانور خزنده. ۲. پرنده‌ای کوچک مانند  
 گنجشک که بر ارتفاعات زندگی می‌کند و نام دیگرش  
 «صُر الصَّحور» است. نوعی چکاوک. Wall Creeper (E)  
 ۳. میمونی گند حرکت از تیره پستانداران بی‌دندان،  
 تنبل سه انگشتی. Bradypus (S)

**الدَابَات** : تیره‌ای از پستانداران بی‌دندان بالا رونده از  
 درخت که شامل دو جنس از اجناس جانوران تنبل  
 است: تنبل سه انگشتی و تنبل دو انگشتی Choloepus

۱۶. - «المحاطة» : دایرة محاطی. ۱۷. [جغرافیا] -  
 الانقلاب : مدار انقلاب. و ۱۸. - «الانقلاب الصيفی» :  
 مدار رأس السرطان. و ۱۹. - «الانقلاب الشتوی» :  
 مدار رأس الجذی. ۲۰. [کیهان‌شناسی] - «المیل» :  
 دایرة میل. و ۲۱. - «الوضع» : زاویه مفروض میان  
 نصف النهار و خط رابط مفروض میان دو جرم فلکی.  
 ۲۲. [در اصطلاح اداری] : دستگاهی پایین‌تر از اداره و  
 بالاتر از شعبه یا بخش، دایره (مانند دایرة ترفیحات در  
 اداره کارگزینی. ۲۳. حوزه، میدان، منطقه عمل -  
 الانتخابیة : حوزه انتخاباتی. ج : دوائر.

**دایرة البروج** [کیهان‌شناسی] : منطقه البروج. مدار  
 مفروض برجهای فلکی، زُدیاک. Zodiac (E)

**دایرة المعارف** : دایرة المعارف، انسیکلویدی، فرهنگ  
 اطلاعات عمومی در تمام رشته‌های علم و ادب و هنر و  
 فن. و جز آنها. Encyclopedia (E)

**الدَائِرِي** : منسوب به دایره، دایره‌ای، گرد، مدور،  
 مُستدیر.

**الدَائِرِيَّة** : دایره‌وار بودن، مدور بودن.

**الدَائِس** : ۱. مرد خرم‌ن کوب. ۲. خرم‌نگاه. ج : دوائس  
 (منت).

**دایة الشَّریطیات [پزشکی]** : بیماری داشتن کرم کدو.  
 Taeniasis, Teniasis (E)

**دایة الشَّغْرِیة [پزشکی]** : بیماری انگلی تریشین. - دایة  
 التَّزَجِینة. Trichinosis (E)

**الدَائِص** : ۱. فا. ۲. دزد. ۳. آن که پیرامون چیزی  
 چرخ می‌زند. ج : دایصه.

**دایة الصَّفْرِیَات [پزشکی]** : بیماری انگلی کرم روده.  
 Ascariasis (E)

**الدَائِف** : آن که اسیر مجروح را تمام‌گش کند.

**دایة الفیل** : بیماری‌ای که در ساق پا و قدم ورم بسیار و  
 سختی پدید می‌آورد. Elephantiasis (E)

**الدَائِق** : گول، نادان، بی‌عقل.

**دایة مُدائنة** (د ا ل) ه : او را فریب داد و با او مکر  
 ورزید.

(S) تیره  
**الدَّابَّةُ** : ۱ مؤنث داب. ۲ هر حیوان که بر روی زمین راه رود و غالباً چارپای سواری یا بارکش (مذکر و مؤنث در آن یکسان است). ج: ذواب.  
**دابَّوْرٌ مُدَابِّرَةٌ** و **دِباوْرٌ** (د ب ر) ه ۱: به اوستم کرد و از او برگشت، از او روی برگرداند، پشت به او کرد. ۲ مُرد. ۳ - الأذن: گوش را از پشت برید. ۴ - رَحْمَه: پیونید خویشی را برید، قطع رَحْم کرد.  
**الدَّابِرُ** : ۱ فا. ۲ آخر و پایان هر چیز «قَطَعَ اللّهَ سَهْمًا»: خدا دنباله آنان را برید. ۳ پیرو. ۴ آخرین تیر قمار. ۵ تیری که از نشانه بگذرد. ۶ بنایی که بر زمین نرم باشد. ۷ گذشته، رفته، سپری شده «امْسَ - لایموده»: دیروز گذشته بر نمی‌گردد. ۹ طاق و کرانه‌های ساختمان. ۱۰ ریشه، اصل (المو).  
**الدَّابِرَةُ** : ۱ مؤنث دابر. ۲ پشت پاشنه پا، پشت شم. ۳ بدفالی. ۴ زن بدقدم، شوم بی. ۵ انتهای توده شن. ۶ شکست خوردن. ۷ - الطائر: زایده انگشت که بر پای مرغان است، چنگال عقب پای پرنده، سیخک پای مرغ. ج: ذوابر.  
**الدَّابِيقُ** : ۱ سریشم و جسی که با آن پرندگان را شکار کنند. - دَبِقُ. ۲ [شیمی]: ماده پروتئینی چسبنده در آرد، گلوین.  
**الدَّابِتُورَةُ** : گیاهی از تیره سلانه یا بادنجانیان که خاصیت دارویی دارد، تاتوره، جوز مایل، سیب تیغ‌دار.  
**Pomme épineuse (F)**  
**دات ۱ دیوانا** : ۱ برگشت و گریخت.  
**دات ۲ دینا و دیاثه** : ۱ الشیء: آن چیز نرم و هموار شد. ۲ شرمگین و خوار شد.  
**الدائر** : ۱ فا. ۲ غافل، ناآگاه، بی‌خبر. ۳ کهنه، فرسوده. ۴ از بین رونده. ۵ چیز اندک و غیرقابل اعتنا. ۶ شمشیر زنگ‌زده. ۷ آن که به ظاهر خود بی‌توجه باشد و خود را آرایش و زینت نکند. ج: ذوابر.  
**داج ۱ دوجا (د و ج)** : خدمت کرد.  
**داج ۲ دینجا و دینجانا (د ی ج)** : اندکی راه رفت و

سپس از ناتوانی ایستاد.  
**داجی (داجا) مُداجاة (د ج و)** : ۱ دشمنی و کینه خود را از او پوشانید و مخفی نگاهداشت، با وجود دشمنی، به ظاهر با او مدارا کرد. ۲ تملق گفت، زبان‌بازی کرد (المو).  
**الدَّاجَةُ** : ۱ دنبال لشکر روان. ۲ حاجت کوچک، آرزوی مختصر.  
**الدَّاجُ** : ۱ فا. ۲ دنبال روندگان و مددکاران حاجیان از خدمتکاران و باربران و کاروان‌کشان (برای مفرد و جمع). ج: داجه و داجون.  
**الدَّاجَةُ** ۱ ج: داج. ۲ آنچه دل مشتاق و آرزومند آن شود، نیازی کوچک که بر دل خطور کند.  
**داجِرٌ مُداجِرَةٌ** (د ج ر): فرار کرد، گریخت.  
**داجِلٌ مُداجِلَةٌ** (د ج ل) ه: به او سختی و بلا رساند، به او گزند زد.  
**الدَّاجِلُ** : شخص فرومایه و پست. ج: دَجَل.  
**داجِمَةٌ مُداجِمَةٌ و دِجاماً ه** : در غم و اندوه با او همراهی کرد، همگساری کرد.  
**داجِنٌ مُداجِنَةٌ** (د ج ن) ه ۱: او را با خوشرفتاری ظاهری فریفت. ۲ ه: با او خوشرفتاری و معاشرتی نیکو کرد.  
**الدَّاجِنُ** : ۱ فا خوگیرنده. ۲ جانور و پرنده اهلی و خانگی (مذکر و مؤنث در آن یکسان است). ج: ذواجن.  
**الدَّاجِنَةُ** : ۱ مؤنث داجن. ۲ ابر پر باران. ۳ رگبار بزرگ و قطره درشت. ج: ذواجن.  
**الدَّاجِي** : ۱ فا. ۲ (زندگی) فراخ و خوش و آسوده، زندگی مرقه. ۳ (شب) تاریک.  
**الدَّاجِيَةُ** : ۱ مؤنث داجی. ۲ تاریکی، ظلمت. ۳ شب تاریک. ۴ (نعمت) تمام و فراوان. ج: ذواج.  
**داج ۱ دوجا** : ۱ الشجرة: آن درخت بزرگ و تناور شد. ۲ - البطن: آن شکم بزرگ و آویزان شد.  
**الدَّاح** : ۱ نقش و نگار. ۲ جامه با نقش و نگار. ۳ دستبندی بافته و تافته از چند رشته فلز یا ابریشم رنگارنگ. ج: أدواح.



الدَّابِرَةُ



الدَّابِرَةُ



**الدّاخِلَة**: ۱ مؤنث داخل. ۲ آن طرف شلوار و جامه که به تن بچسبد، آستر لباس. ۳ درون زمین. ۴ باطن و نیت و مذهب و دل و ضمیر نهان یا کار آدمی. ج: دواخل.

**الدّاخلی**: ۱ منسوب به داخل. و ۲ دانش آموز شبانه روزی. ۳ [گیاهشناسی]: گیاه درون زه، آندوزن. مؤ: داخلیت. ۴ زاویه سه: زاویه درونی و «حرب سه»: جنگ داخلی و «ملابس سه»: جامه‌های زیرین، زیرپوشها.

**الدّاخِن**: ۱ فا. و ۲ چوب پر دود، زغال دودی. ۳ خلق و خوی تباه، اخلاقی فاسد.

**الدّاخِنَة**: ۱ مؤنث داخن. ۲ دودکش، دودآهنگ، تنوره سماور و مانند آن. ج: دواخن.

**الدّادَاة**: ۱ مصدر دأدأ. و ۲ شبهای بسیار تاریک. ۳ صدای افتادن سنگ در آب، شلپ کردن.

**دَادَا** سه دودأ (د و د) الطعام أو غیره: خوراک یا جز آن کرم گذاشت.

**الدّادَاء**: ۱ شب بسیار تیره و ظلمانی. ۲ روزهای آخر ماه. ج: دأدأ.

**الدّادِيَّة**: مکتبی در هنر و ادبیات، دادائیسیم.

Dadaism (E)

**الدّادِيّ**: گیاهی از تیره دادی‌ها که روی برگهای آن دانه‌های چربی شفافی به شکل سوراخهای ریز دیده می‌شود، دادی، هزار چشم، هوفاریقون، اشنه خوراکی، لیخن. Menna lichen

**الدّادِيَّات**: تیره گیاهی دادی‌ها.

**دَارَء** سه دَوْرًا و دَوْرَانًا ۱ بالشیء أو علیه أو حوله: گرد آن چیز گردید، چرخید. ۲ سه الشیء: آن چیز دور زد، چرخید. ۳ سه الشیء: آن چیز حرکت کرد و دیگر بار به جای خود برگشت. ۴ سه الفلک فی مداره: چرخ در مدار خود گردش کرد و نایستاد. ۵ سه الدهر: روزگار دگرگون گشت. ۶ سه ت المصائب: مصیبتها به او رسید. ۷ سه علی أربع نسوة: از چهار زن خود نگهداری کرد و آنان را سرپرستی نمود. ۸ سه العمامة حول رأسه:

**الدّاعة**: ۱ جامه آراسته و نگارین. ۲ دنیا (به لحاظ زرق و برق آن).

**الدّاجِس**: ۱ فا. و ۲ چرک و آماس در سر انگشت و کناره ناخن همراه با درد، عقربک، ریشه ناخن، ناخن پال.

**الدّاجِق**: ۱ فا. و ۲ گول، نادان، بی عقل. ۳ خرماي درشت زرد. ۴ خشمگین. ج: دواجق.

**دَاخَلَ مُدَاخَلَةً و دِحَالًا** (د ح ل) ۱ او را فریب داد. ۲ سه ه: حق او را کم داد. ۳ جز آنچه می دانست و در دل داشت اظهار و ابراز کرد.

**الدّاجِل**: ۱ فا. و ۲ کینه‌ور.

**دَاخَمَ مُدَاخَمَةً و دِحَامًا** ه: با او زور آزمایی کرد و بر او غالب آمد.

**الدّاخوس** [پزشکی]: ریشه آماس کرده کناره ناخن، عقربک سه داجس.

**الدّاخول**: ۱ دامی که شکارچی برای شکار آهو نصب کند. ج: دواخیل. ۲ صیادی که بآدم شکار کند.

**الدّاخوم**: دام برای گرفتن روباه و مانند آن. ج: دواخیم.

**دَاخَء** سه دَوَاخًا: خوار و رام شد (لا).

**دَاخَء** سه دَوَاخًا (د و خ): ۱ خوار شد، تسلیم شد. ۲ سه ه: او را خوار ساخت. (لازم و متعدی).

۳ سه البلاد: بر آن سرزمینها چیره شد و مردمش را خوار ساخت. ۴ گیج شد، سرگیجه و دوار گرفت (الر، المو).

**دَاخَء** سه دَوَاخًا (د ی خ): ۱ خوار شد. ۲ سرش گیج رفت (الر).

**دَاخَلَ مُدَاخَلَةً** (د خ ل) ۱ ه: با او آمیزش کرد، با او قاطبی شد. ۲ سه ه فی أمورِه: با او در کارهای مشارکت کرد، مداخله کرد. ۳ سه ت الأشياء: آن چیزها درهم درآمدند، درهم و برهم و قاطبی شدند. ۴ سه ه الشیء: آن چیز در آن یا در او وارد شد سه ه الشک: شک در دلش آمد، بدگمان شد و به شک افتاد.

**الدّاخل**: ۱ فا. و ۲ درون چیزی، اندرون، میان، داخل.



الدّادِيّ

دستار را بر سر خود پیچید. ۹. دیز به، مج: سرگیجه گرفت، دچار سرگیجه شد.

**الدَّار:** ۱. خانه، منزل، سرای (مؤنث است و به ندرت مذکر نیز آمده) ج: اذور و اذور و اذوار و اذوره و دور و ثورات و دیار و دیارات و دیازه و دیران و ثوران (المذ). ۲. مرکز. ۳. شهر، منطقه. ۴. مؤسسه بازرگانی و جز آن. ۵. پیرامون، گرد چیزی. ج: اذوار.

**دائرةالانار:** موزه.

**دائرة مدارة و دارة (درء):** ۱. ه - ه: آن را دور راند. ۲. ه - ه: با او نرمی و مهربانی کرد، با او مدارا و سازش کرد و کنار آمد. ۳. ه - ه: او را فریب داد و دشمنی خود را از او پنهان کرد.

**دائرةالاسلام:** سرزمینها و کشورهای اسلامی.

**الداران:** دو سرای، دنیا و آخرت.

**دائرةالایتام:** خانه یتیمان، پرورشگاه یتیمان، پرورشگاه.

**الدارات (به صیغه جمع):** «العرب»: جاهای پر سبزه و گیاه خوشبوی و مسکونی قبایل عرب.

**الدارب:** ۱. فا. ۲. عادت کرده، خوگر، ورزیده. ۳. بازگشت کننده، بازآینده. «بازر علی الصید»: بازی که مکرر به سوی شکار خود آید. ۴. طبال، طبل زن، تیره زن.

**دائرةالباقية:** سرای جاودان، آخرت.

**دائرةالبريد:** پستخانه، مرکز پستی.

**دائرةالبقاء:** سرای آخرت.

**الدائرة:** ۱. خانه کوچک. ۲. بنای بزرگ کوشک، ویلا (از اضداد). ۳. زمین فراخ میان کوهها. ۴. توده ریگ گرد شده. ۵. آنچه دور چیزی را بگیرد، حلقه. ۶. هاله ماه. ج: دارات و دور. ۷. «دارات العرب»: جاهای معروف سرزمینهای عرب مانند دارة جلجل.

**دائرةالتوليد:** زایشگاه.

**الدارج:** ۱. فا. ۲. متعارفی، معمولی، خودمانی، شایع «تقلید» - رسم شایع. ۳. «کلام» - سخن عامیانه یا سخن عامه و گفتاری و متداول (در مقابل

سخن نوشتاری و فصیح). ۴. «طفل» - کودک نوپا، تازه به راه افتاده. ۵. «تراب» - خاکی که باد آن را برانگیزد و به صورت گردباد در آوزد.

**الدارجة:** ۱. مؤنث دارج. ۲. پای ستور. ۳. «قبيلة» - قبیله‌ای منقرض شده و باقی نمانده. ج: دوارج.

**دائرةالحضانة:** ۱. پرورشگاه کودکان. ۲. مهدکودک (المو). Nursery (E).

**دائرةالحفاظ:** محل گرد آمدن حافظان و قاریان قرآن در جوار مسجد یا حرمی مقدس و مانند آن.

**الدائر:** ۱. فا. ۲. چراغ روشن و پر نور. ۳. (روزی) مستمر و قطع نشدنی - ادرار. ۴. شتر پُر شیر. ج: دزور و دزر و دزار.

**دائرة المدارة و دراساً (درس):** ۱. الکتاب: آن کتاب را خواند. ۲. ه - ه: با او همدرس شد، با هم درس خواندند. ۳. الذنب: مرتکب گناه شد.

**الدائرس:** ۱. فا. ۲. آثار و نشانه‌های از میان رفته و محو شده. ۳. رسمهای منسوخ و متروک. ج: دوارس.

**دائرةالسلام:** ۱. بهشت. ۲. لقب بغداد.

**دائرةالسينما:** سینما، محل نمایش فیلم سینمایی.

**الدائرش:** پوست یا چرم سیاه.

**الدائر شيشعان:** گیاهی خاردار، قندول، شیشعان.

**دائرةالصناعة:** کارگاه صنایع دستی، کارگاه.

**الدائز صوص:** پوست درختی مانند دارچین، دارچین چینی.

**الدائرسینی:** دارچین هندی، دارچین سرندیب.

**دائرةالضرب:** محل سگه زدن، ضرایخانه.

**دائرةالصيافة:** مهمانسرا، مهمانخانه.

**الدائر:** ۱. فا. ۲. زره پوشنده.

**الدائرة:** ۱. مؤنث دارج. ۲. نبرد ناو و رزمناو زره پوش، کشتی جنگی با زره پولادین. ج: دوارج.

**دائرةالعجزة:** ۱. محل نگاهداری ناتوانان. ۲. خانه سالمندان، خانه پیران.

**دائرةالعلم:** مرکز دانش، مرکزی مانند دانشگاه در قرون



الدائر صيني



دار لیل

گذشته مخصوص آموزش انواع دانشهای زمان خود مانند نظامیه بغداد.

**الدَّارُ فِئْلٌ** : گیاهی علفی و یکساله و زراعتی از تیره بادنجانیها با میوه‌های تند و گزنده، فلفل سبز.

**دَارُ الْقَنَا** : دنیا، سرای ناپایدار.

**دَارُ الْقَرَارِ** : سرای ماندگار، آخرت.

**دَارُكَ مَدَارَكَةٌ وَ دِرَاكًا** (د ر ک) : ۱. در پی او رفت، دنبالش رفت، به او پیوست. ۲. الصوت: صدا را دنبال کرد. ۳. الوحش: به جانور وحشی رسید. ۴. الشیء: برخی از آن چیز را به دنبال برخی دیگرش آورد.

**دَارُ الْكُتُبِ** : کتبخانه، کتابخانه.

**دَارُ النَّهْوِ** : ۱. تفریحگاه. ۲. کلوب شبانه.

Nightclub (E)

**دَارَمٌ مَدَارَمَةٌ** (د ر م) : سنگین و شتابان راه رفت، گامهای استوار ولی تند برداشت.

**دَارُ الْمُعَلِّمِينَ** : دانشسرا، مدرسه تربیت معلم.

**دَارُ النَّذْوَةِ** : ۱. محل گرد آمدن سران مکه پیش از اسلام در جوار کعبه. ۲. باشگاه، محل اجتماعات و رایزنیها و مانند آن.

**دَارُ النَّشْرِ** : مؤسسه انتشاراتی، مرکز چاپ و انتشار کتاب.

Publishing house (E)

**الدَّارِهُ** : ۱. فا. ۲. بسیار درخشنده، براق. ۲. پیک، فرستاده، رسول، پیام‌رسان. ۳. طفیلی، انگل.

**الدَّارِيَّةُ** : مصیبت و بلای روزگار.

**دَارِي (دَارًا) مَدَارَاةٌ** (د ر ی) : ۱. مدارا کرد، سازگاری کرد، کنار آمد. ۲. نرمی به خرج داد، ملاحظت کرد. ۳. چرب‌زبانی کرد، تملق گفت. ۴. ه: او را فریفته کرد، او را فریفت.

**الدَّارِي** : ۱. عطار، عطر فروش. ۲. صاحب ستور. ۳. منسوب به دار، خانه‌نشین. ۴. کشتیبان، شرع‌دار کشتی. ۵. «ما فی الدَّارِ» : در خانه کسی نیست. ج: دَرَاة.

**الدَّارِيَّةُ** : ۱. مؤنث داری. ۲. مرد ملازم خانه،

خانه‌نشین.

**دَانِسٌ** : دَوَسًا وَ دِيَاَسًا ۱. ه: آن را لگدمال کرد، نرم کرد، لِه کرد. ۲. ه: الرَّجُلُ : آن مرد را خوار گرداند.

**دَانِسٌ** : دِيَاَسَةً ۱. الزرع: کشته را کوبید و خرمن کرد. ۲. ه: السيف: شمشیر را صیقل داد. ۳. ه: الحدیقة: باغ را پیراست و مرتب کرد.

**الدَّاسُ** مع: نوعی ماهی آب شیرین، ماهی ریز قنات از جنس کپور. **Dace (E), Leuciscus vulgaris (S)**

**الدَّاسِرُ** : شتر تندرو. ج: دَواسِر.

**الدَّاسِمُ** : ۱. فا. ۲. یارِ مهربان.

**الدَّاسُوسُ** : جاسوس. ج: دَواسِيس.

**دَانِسٌ** : دَوَسًا (د و ش) : شبها نتوانست ببیند، شبکور بود، یا شد.

**الدَّاشِنُ** : ۱. فا. ۲. لباسی نو که آن را نپوشیده باشند. ۳. خانه نوسازی که در آن سکونت نکرده باشند. ۴. عبادتگاهی که نخستین بار در آن نیایش کنند. ۵. برکه آسیابان آسیاب آبی (ل).

**دَاَصٌ** : دَوِيصًا وَ دَوِيصَانًا ۱. عنه: از او برگشت، از راه به یک سو شد، منحرف شد. ۲. گریخت، از جنگ گریخت. ۳. شادمان شد، نشاط کرد. ۴. گرد چیزی گردید، چرخید، دور زد. ۵. پس از عزت ذلیل و خوار شد. ۶. ه: ما تحت یدیه: آنچه زیر دست او بود جنبید. ۷. ه: ت السمكة فی الماء: ماهی در آب فرورفت.

**الدَّاصَةُ** ج: دَائِص.

**دَاعَبَ مَدَاعَبَةً** (د ع ب) ه: با او شوخی و بازی کرد، باهم به شوخی و بازی پرداختند.

**الدَّاعِبُ** : ۱. فا، شوخی و بازی کننده. ۲. آب جهنده.

**الدَّاعِرُ** : ۱. فا. ۲. تباهاکار، پلید، فاجر. ۳. آزاردهنده، مودی. ۴. چوب پوسیده بی ارزش. ج: دُعَار.

**الدَّاعِرَةُ** : ۱. مؤنث داعر. ۲. خرمابنی که گشن نپذیرد و بار ندهد، نروک. ج: مَدَاعِیر (برخلاف قیاس).

**دَاعَسَ مَدَاعَسَةً وَ دِعَاسًا** (د ع س) ه: این یک به آن و آن یک به این نیزه زد، به یکدیگر نیزه زدند.

**دَاعٌ مَدَاعَةٌ وَ دِعَاعًا** (د ع ع) ه: او را بسختی و ستم

دشمنی خود را از او پنهان کرد. ۷. ه - ظلمة الليل :

تاریکی شب را گذرانند.

دَاغَصَ مَدَاغَصَةً (د غ ص) : ۵۰۱. ه - برهم خشم گرفتند.

۲. ه - برهم چیرگی جستند و در ابراز ارجمندی

خود نبرد کردند. ۳. ه - الرجل : آن مرد شتاب کرد. ۴. ه -

ه : او را به شتاب واداشت (لازم و متعدی).

الدَّاعِصَةُ ۱. [تشریح] : استخوان گرد جنبنده در سر

زانو، کشکک زانو، (در تداول خراسان) آینه زانو. ۲. ه

گوشت انباشته و روی هم جمع شده، آکنده و فراهم

آمده. ۳. ه آب باریک یا تَنَك و زلال. ج : دَوَائِصُ.

الدَّائِلَةُ ۱. ه مؤنث دَائِلٌ. ۲. ه کینه پنهانی، دشمنی

نهفته در سینه‌ها، حقد. ۳. ه مردم عیبجو نسبت به کسی

و خیانتکار به دیگران.

دَافٌ دَوْفًا (د و ف) ۱. ه الدَاوَةُ فِي الْمَاءِ : دارو را در آب

ریخت و به هم زد، حل کرد. ۲. ه - بغیره : آن را با

دیگری در آمیخت و درهم کرد، مخلوط کرد.

الدَّافِي : گرم، داغ.

دَافِي (دَافَا) مَدَافَاةً (د ف و) الجَرِيخُ : زخمی را زد و

کشت، او را تمام‌کش کرد - أَجْهَزَ.

الدَّفَاعِ : ۱. ه فا. و ۲. ه آنچه نفس آدمی را به گفتار یا

کرداری برانگیزد، موجب، انگیزه. ج : دَوَائِعُ.

دَافِعٌ مَدَافِعَةً وَ دِفَاعاً ۱. ه : یکدیگر را راندند. ۲. ه -

عنه : از او پشتیبانی و دفاع کرد. ۳. ه - السوء عنه : شر و

بدی را از او دور کرد. ۴. ه - مزاحم او شد، جای بر هم

تنگ کردند و مزاحم یکدیگر شدند. ۵. ه عن حقه أو

بحقه : در ادای حق او درنگ ورزید، امروز و فردا کرد.

۶. ه - إليه الشيء : آن چیز را به او برگرداند. ۷. ه

ایستادگی و مقاومت کرد.

الدَّفَاعِ : فا : ۱. ه رد کننده دور کننده. ۲. ه پرداخت کننده

«- الضرائب» : مالیات پرداز. ۳. ه انگیزه، موجب، باعث

(المو).

الدَّفَاعَةُ ۱. ه مؤنث دافع. ۲. ه رودبار که سیلاب به

طرف آن روان شود. ج : دَوَائِعُ.

دَافٌ مَدَافَةً وَ دِفَافاً (د ف ف) : ۱. ه شتاب کرد. ۲. ه -

راند.

دَاعِكٌ مَدَاعِكَةً (د ع ک) ۱. ه : دربر آوردن حاجت او

درنگ کرد، امروز و فردا کرد، طفره و تعلل ورزید. ۲. ه -

ه : با او سخت دشمنی کرد، با یکدیگر ستیزه کردند.

الدَّاعِكُ : ۱. ه فا. ۲. ه گول، نادان، بی عقل.

الدَّاعِكَةُ : ۱. ه مؤنث داعک، زن بی خرد و نادان و گول. و

۲. ه مرد گول و نادان و بی عقل. (ه برای مبالغه است

چون علامت : بسیار دانا - مقدمه ص ۳۴). ۳. ه بی شرم،

پُرو، گستاخ. ۴. ه خوار و زیون.

دَاعِلٌ مَدَاعِلَةً وَ دِعَالاً (د ع ل) ه : یکدیگر را فریب

دادند و به هم نیرنگ زدند.

دَاعِي (داعا) مَدَاعَاةً وَ دِعَاءً (د ع و) ۱. ه البناء : آن

خانه را ویران کرد. ۲. ه - ه : از یکدیگر معما و چیستان

پرسینند.

الدَّاعِي : ۱. ه فا. و ۲. ه اذان گوی. ۳. ه آن که به دین یا

مذهب یا طریقه‌ای دعوت کند، مبلغ دینی و مذهبی و

فرقه‌ای. ۴. ه دعوت کننده، فراخواننده مثلاً به مهمانی و

جشنی. ج : دُعَاةٌ. ۴. ه سبب، انگیزه، موجب، علت، باعث.

۵. ه «- اللبن» : آنچه از شیر در پستان باقی گذارند. ۶. ه

«- الله» : از نظر مسلمانان یکی از القاب پیامبر اکرم

است.

الدَّاعِيَّةُ ۱. ه مؤنث داعی. ۲. ه اذان گوی، دعوتگر (ه برای

مبالغه است چون عَلَامَةٌ و دَاعِكَةٌ). ۳. ه علت، سبب،

موجب، باعث. ج : دَوَائِعُ. ۴. ه شبهه اسب در جنگ. ۵. ه

ادعا. ۶. ه دعوت کردن، خواندن به دینی یا سوری و

جشنی. ۷. ه «- اللبن» : آنچه شیر در پستان باقی

گذارند. ۸. ه «دَوَائِعُ النَّهْرِ» : حوادث روزگار. ۹. ه «دَوَائِعُ

الصِّدْرِ» : غمهای دل.

الدَّاعِجُ ۱. ه فا. و ۲. ه پلید، تبهکار. ۳. ه خوار و فرومایه،

زیون، پست. ۴. ه زشت خو.

دَاغَصَى مَدَاغَصَةً وَ دِغَاشاً (د غ ش) : ۱. ه از تشنگی

پیرامون آب چرخ زد. ۲. ه - الماء : اندکی آب نوشید. ۳. ه

- الماء : آب را با شتاب سر کشید و نوشید. ۴. ه - ه :

مزاحم او شد. ۵. ه آزمندانه چیزی را طلب کرد. ۶. ه - ه :

**دَالَ** ۱. دَوْلًا و دَوْلَةً (د و ل) ۱. الدهز: روزگار دگرگونه گشت. ۲. ت له الدَوْلَة: دولت و روزگار به او روی آورد. ۳. له الثوب: آن جامه کهنه شد. ۴. به بطنه: شکمش شل و آویزان شد. ۵. به فی مشیه: تند رفت. ۶. من الروعاء: آن را از ظرف بیرون آورد. ۷. الرجل: آن مرد شهرت یافت. ۸. الصبی: کودک با گامهای ناستوار راه رفت، تاتی تاتی کرد. ۹. الخبز: آن خبز پراکنده و منتشر شد.

**دَالَ** ۱. دَالَةً و دَوْلًا (د و ل): بلند آوازه و مشهور شد (الر).

**الدَّال** ۱. ج: دالة. ۲. مصدال. ۳. جانوری شبیه شغال. ۴. گرگ.

**دَالِي** (دال) **مُدَالَاة** (د ل و) ه: با او به نرمی و مهربانی رفتار کرد.

**الدَّالِب**: شراره آتش که خاموش نشود.  
**الدَّالَة**: آوازه، شهرت، نامداری. ج: دال.

**الدَّالِج**: ۱. فا. و ۲. پُرکننده حوض از آب چاه، آبکش. ج: دُلج.

**الدَّالِج**: ۱. فا. و ۲. ابر پُر آب. ج: دُلج و دَوَالِج.

**الدَّالِخ**: ۱. فا. و ۲. فربه، چاق. ج: دُلخ و دَوَالِخ.  
**دَالَسٌ مُدَالَسَةً و دِلَاسًا** (د ل س) ه: او را فریفت و به او خیانت کرد، با او نادرستی ورزید. ۲. ه: بر او سم کرد، به او اجحاف کرد.

**دَالَفٌ مُدَالَفَةً و دِلَافًا** ه: یکدیگر را رانندند و دور کردند.

**دَالَفٌ مُدَالَفَةً و دِلَافًا** (د ل ف) ه: در کارزار به سوی او پیش رفت.

**الدَّالِف**: ۱. فا. و ۲. تیری که نزدیک نشانه خورد و بر جهد، تیری که کمانه کند. ۳. ستور یا آن که به سبب بار سنگین با گامهای کوتاه راه رود. ۴. [فیزیک]: اتم یا مجموعه اتمهایی که دارای بار الکتریکی است و از تجزیه الکتریکی پدید می آید، یون، یونها، ایون. و ۵. المصعدی: ذره الکتریکی شده دارای بار منفی که در تجزیه الکتریکی به طرف قطب مثبت می رود. و ۶. د-

او علیه: کشتن او را به پایان رساند، او را تمام گش کرد - **أَجْهَزَ**.

**الدَّافِ** (دافف): فا، آمیزنده، مخلوط کننده.

**الدَّافَة**: ۱. لشکری که به سوی دشمن حرکت کند. ۲. گروهی از مرم که از ناحیه ای به ناحیه ای روی آورند. ج: دَوَاف.

**الدَّافِيق و الدَّافِيقَة**: آب و جز آن که به شدت فروریزد، سیلاب. ج: دَوَافِيق.

**دَافِقٌ مُدَافِقَةٌ** ه: راز راز او پوشیده و پنهان داشت.

**الدَّافِيق**: ۱. فا، دفن کننده، در خاک کننده. ۲. بطون و اندرونی کار.

**الدَّافِئَاء**: درون و بطون کار که بر مردم پوشیده ماند، کار پنهانی، امور پشت پرده و درهای بسته.

**الدَّافِئَة**: ۱. مؤنث دافین. ۲. حشره ای از قبابالان و تیره سیلفه ها که لاشه خوار و تخم گذار است و بر تخمهایش می خوابد، سوسکهای لاشه خوار.



**Necrophorus (S)**

**دَافِقٌ مُدَافِقَةٌ و دَوَاقِفَةٌ**: ۱. نادان و گول و بی عقل شد. ۲. از گولی و نادانی هلاک شد. ۳. حیوان: جانور لاغر شد. ۴. الفصیل عن أمته: کزه شتر از شیر زده شد و از مادر کنار گرفت. ۵. الطعام: غذا را چشید (مانند ذاق است) (الر).

**الدَّافِيع**: ۱. فا. و ۲. اندوهگین، غمگین. ج: دَفِيعَة.  
که روزی اندک طلب کند.

**دَافِقٌ مُدَافِقَةٌ** (د ق ق): ۱. به دقت با او محاسبه کرد و نیک از او حساب کشید. ۲. ه: آن را بسختی کوبید.

**دَاكٌ مُدَوَكًا و دَوَكَةٌ و مُدَاكًا** (د و ک) ه: الطیب: عطر یا مشک را سایید. ۲. الشیء: آن چیز را کوبید و نرم کرد. ۳. ه: او را به بند کشید، اسیر کرد. ۴. القوم: آنان بیمار شدند. ۵. القوم: مردم درهم و برهم و آشفته شدند. ۶. ه فی الماء: آن را در آب غوطه داد.

**الدَّاکِس**: ۱. فا. و ۲. فالی که از عطسه کردن انسان یا حیوان گیرند. ۳. آهوی نشسته.

**الدَّاکِن**: تیره رنگ، سیاه، سیر پُر رنگ. ۲. تاریک.

المهبطی: ذرة‌ای با بار الکتریکی مثبت که در تجزیه به سوی قطب منفی می‌رود.

الذالقی: ۱. فا. و ۲. پیشی گرفته، سبقت جسته. ۳. شمشیری که نرم و آسان از نیام برآید.

دالک مدالکة (دل ک): ۱. ۵: در پرداخت طلب او مسامحه و تأخیر کرد، امروز و فردا کرد. ۲. ۵: در بردباری و شکیبایی بر او غلبه کرد.

الذاللة: ۱. مؤنث دال. ۲. هادی، راهنما. ۳. گستاخی، جرأت، آفت، خودمانی شدن. ۴. [ریاضیات]: کمیتی وابسته به چند متغیر، تابع. و ۵. - الأبیئة: نماینده قوه یا توان Exponential function (E) و ۶. - الصریحة: تابع متشکل از مقادیر متغیر و مستقل Explicit function (E) ۷. ناز، کرشمه و غنج و دلال.

الذالیه: ۱. فا. ۲. سست عنصر، ضعیف‌النفس.

الذالیهة: ۱. مؤنث دالیه، سست عنصر، ناتوان.

الذالولاء: ناز و عشوه و غمزه و دلال زن برای شوهر. الذالی: انگور سیاه کم‌رنگ.

الذالیا: بوته و گل آزالیا (المو). Dahlia (E)

الذالیهة: ۱. مؤنث دالی. ۲. چرخ چاه، چرخ آبکشی از چاه، دولاب. ۳. دلو. ۴. زمینی که با دلو و چرخ آبکشی آبیاری شود. ۵. درخت تاک، مؤ، زز. ۶. [پزشکی]: انبساط و توزم رگها بویژه رگهای پا، بیماری واریس.

دام ۲ دوما و دواوما و دیمومة: ۱. الشیة: آن چیز پایدار و ماندگار شد. ۲. - المطر: باران ادامه یافت، پیاپی بارید. ۳. - الشیة: آن چیز چرخید، گردید. ۴. - الشیة: آن چیز جنبید، تکان خورد. ۵. - الشیة: آن چیز آرام گرفت، سکون یافت (از اضرار). ۶. - الماء: آب راکد شد، ایستاد. ۷. - ت الدلو و نحوها: سطل و مانند آن پُر شد. ۸. - الحیوان: جانور خسته و مانده شد. ۹. «مادام»: همواره، از افعال ناقصه و اخوات «کان» برای استمرار است که اسم را مرفوع و خبرش را منصوب می‌سازد.

الذاما ف مع: نوعی بازی بر صفحه‌ای شطرنجی به دو رنگ سیاه و سفید و مهره‌هایی که حرکت موزب دارند و

هر مهره‌ای مهره طرف راکه پشتش خالی باشد می‌زند و از صفحه خارج می‌کند. بازی دام، دامکا.

دامخ مدامجة و دماجا (د م ج): ۱. ۵: با او مدارا کرد. ۲. - علی الأمر: با او در آن کار موافقت و همراهی کرد.

۳. - ه عليهم: او را با آنان پیوند داد.

الذامیج: ۱. فا. و ۲. مرد توانا و به کمال قدرت رسیده. ۳. تاریک، لیل - شب تاریک، تیره، ظلمانی.

الذامیجانة مع: شیشه‌ای فراخ که معمولاً پوششی از حصیر بر آن کشند. قرابه، گپ. Demijohn (E)

دامز مدامزة (د م ر): اللیل: شب زنده‌داری کرد، شب را بیدار ماند.

دامس مدامسة (د م س): ۱. الخبز: آن خبر را از او پوشاند، پنهان داشت. ۲. - الشیة: آن چیز را پنهان کرد.

الذامیس: ۱. فا. و ۲. (شب) تیره و تاریک، ظلمانی، قیرگون. ۳. کار بزرگ و سترگ.

الذامع: ۱. فا. و ۲. مکان - جایی که از آن آب چگه کند. ۳. جرخ - زخم خون چکان، مؤ: دامعة. ۴. «عین دامعة»: چشم اشکبار. ج: دمع.

الذامعة: ۱. مؤنث دامع. ۲. شکستگی سر که کمی خون از آن روان باشد.

دافع مدامقة و دماغا ه: با او سخت دشمنی کرد و بر او چیرگی یافت.

الذامیقة: ۱. مؤنث دامیغ. ۲. شکستگی سر که به (دماغ) مغز رسیده باشد. ۳. چوبی نهاده بر دو پایه برای آویختن ظرف.

الذامیق: ۱. فا. و ۲. چیز تباه شده و بی‌فایده.

الذامیک: ۱. فا. و ۲. سینه یا محل پیوند اطراف استخوانهای سینه ماده شتر. ج: ذوامیک.

الذامیکة: ۱. مؤنث دامیک. ۲. سختی و بلا. ۳. اندوه بزرگ. ج: ذوامیک.

دامل مدامللة (د م ل): ۱. ۵: با او مدارا و نرمی کرد. ۲. با یکدیگر کنار آمدند و سازگاری کردند.

الذاقاء: ۱. یکی از سوراخهای کلاکاموش یا موش کور.



الذامیجانة

دَوَائِقُ و دَوَائِيقُ ← دَائِقُ.  
**الدَّانِي** و **دَان**: نزدیک شونده، نزدیک. ج: دَنَاة.  
**دَاةٌ** ← **دَوَاهُ**: متحیر و سرگشته شد.  
**دَاهٍ** و **الدَّاهِي**: زیرک، هوشمند ← داهی.  
**دَاهِرٌ مُدَاهِرَةٌ** و **دِهَاراً**: روزگاری دراز با او داد و ستد کرد.  
**الدَّاهِر**: ۱. فا. و ۲. سخت و شکننده. «دهرٌ»: روزگار سخت و دراز. ۳. «إلى الدهر الداهرين»: تا ابد، همیشه.  
**دَاهِمٌ مُدَاهِمَةٌ** (د ه م): ۱. ه: آن را شکافت، از هم گسیخت. ۲. حمله کرد، هجوم آورد. ۳. ناگهان روی داد (۱، ۲، ۳ المو).  
**دَاهَرٌ مُدَاهِرَةٌ** و **دِهَاناً**: ۱. ه: او را فریفت، گولش زد، به او خیانت کرد. ۲. ه: به او تملق گفت و چرب زبانی کرد. ۳. ه: با او نرمی و مهربانی نمود.  
**دَاهِي** (داهای) **مُدَاهَاةٌ** و **دِهَاءٌ** (د ه ی): ه: به او بلایی رساند.  
**الدَّاهِي**: ۱. فا. و ۲. باهوش، زیرک، دانای کاردان. ج: دَهَاةٌ. ۳. شیربیشه.  
**الدَّاهِيَّةُ**: ۱. مؤنث داهی. ۲. مرد بسیار زیرک، حيله گر. (ة علامت مبالغه است). ۳. کار بزرگ و سخت، بلای سخت. ۴. «هـ نهیاء»: بلای بسیار سخت. ج: دَوَاهٍ.  
**«دَوَاهِي الدَّهْرِ»**: سختیها و بلاهای روزگار.  
**دَاوَرٌ مُدَاوِرَةٌ** و **دَوَاراً** (د و ر): ۱. ه: با او چرخید، دور زد. ۲. «الأمرُ أوعليه»: در آن کار اندیشید و بر آن اقدام کرد. ۳. ه: علی الأمر: در آن کار با او مجادله کرد، با او ستیزه کرد و جنگید.  
**دَاوِلٌ مُدَاوِلَةٌ** (د و ل): ۱. کذا بین القوم: آن را میان آنان به نوبت گردانند. ۲. ه: با او برابری و مشارکت کرد. ۳. «الله الأیام بین الناس»: خداوند روزها و روزگار نیک و بد را میان مردم گردانند. ۴. ه: الماشی علی قَدَمَيْهِ: رونده یک پا را گذاشت و دیگری را برداشت.  
**دَاوِمٌ مُدَاوِمَةٌ** (د و م): ۱. الشیء: دوام و بقای آن چیز را خواستار شد. ۲. ه: علی الأمر: بر آن کار ثبات و پایداری ورزید. ۳. ه: الشیء: در آن چیز تأمل و نرمی

۲. خاکی که موش کور از لانه بیرون آورد و با آن دهانه لانه را هموار سازد.  
**الدَّامُوسُ**: پناهگاه صیاد، آنچه صیاد خود را بدان از دید شکار پنهان کند. ج: دَوَامِيسُ.  
**الدَّامِي**: ۱. فا. و ۲. آن که از او خون چکد. خونین «جرخ دام»: زخمی که خون از آن بریزد و خونریزی کند.  
**«هو - الشفتین»**: او فقیری است تنگدست که در خواستن اصرار می کند، گدایِ سمج است.  
**الدَّامِيَاءُ**: خیر و برکت.  
**الدَّامِيَّةُ**: ۱. مؤنث دامی. ۲. شکستگی سر که از آن خون روان باشد. ۲. «شجرة -»: درخت زیبا.  
**دَانٌ** ← **دَوْنًا** و **دُونًا** (د و ن): ۱. پست و بی مقدار شد. ۲. سست و ناتوان شد. ۳. ه: له: برای او خوار شد، در برابر او تسلیم شد.  
**دَانٌ** ← **دَيْنًا**: ۱. ه: به او وام داد. ۲. ه: به او پاداش یا غرامت داد. ۳. ه: به او تسویه حساب کرد، به حسابش رسیدگی کرد. ۴. مالی وام گرفت، قرض کرد.  
**دَانٌ** ← **دَيْنًا** (د ی ن): ۱. خوار شد. ۲. تسلیم شد، فروتنی کرد. ۳. عزیز شد (از اضعاد). ۴. فرمانبرداری کرد. ۵. نافرمانی کرد (از اضعاد). ۶. ه: او را خوار ساخت. ۷. ه: او را بنده خود قرار داد، او را به بردگی گرفت. ۸. ه: او را برخلاف میل وی به کاری مجبور کرد. ۹. ه: بر او حکم راند، او را محکوم کرد. ۱۰. ه: به او نیکی کرد. ۱۱. ه: بالإسلام أو غیره: اسلام یا غیر آن را دین خود گرفت، به اسلام در آمد.  
**الدَّانِيْلُ، الدَّانِيَّةُ، الدَّانِيَّةُ، الدَّانِيَّةُ** مع: تور بافتنی، تور دانیتل. Lacework (E)  
**دَانِي** (دانا) **مُدَانَاةٌ** (د ن و): ۱. ه: به او نزدیک شد. ۲. ه: بین الأمرین: آن دو موضوع را به هم نزدیک ساخت. ۳. ه: القید: حلقه یا بند را تنگتر کرد.  
**الدَّانِقُ** ف مع: یک ششم درهم. ج: دَوَائِقُ و دَوَائِيقُ. ← دَائِقُ.  
**الدَّانِقُ**: ۱. فا. و ۲. لاغر، ناتوان، افتاده ضعیف. ج: دَنَّقُ و دَنَّقَا. ۳. ف مع: دانگ که یک ششم درهم باشد ج

به خرج داد. ۴ - ه: با او چرخید و گردید.

**داووی (داوا) مُداوَاةٌ (د و ی):** ۱. الطَّبیبُ المَرِیضُ: پزشک بیمار را درمان کرد. ۲ - ه: او را بهبود بخشید.

۳ - ه: با او کشمکش و منازعه کرد و او را رنجاند. ۴ - ه: دِوَاةُ الفَرَسِ: اسب را با علف فریه ساخت.

**الدَّاوِی:** دارای (دَوَایة) پوسته‌ای نازک که بر اثر سرد شدن روی شیر یا غذا بسته شود، رویه شیر یا آش و مانند آن. «لَبِنٌ دَاوٍ أَوْ طَعَامٌ دَاوٍ»: شیر یا غذایی که رویه و لایه‌ای بسته باشد (لا).

**الدَّاوِیة:** ۱. مَوْتَبٌ دَاوِی. ۲. فَلَات، بیابان.

**الدَّایة ف مع:** ۱. دایه، لله، زنی که کودک دیگری را شیر دهد یا از او پرستاری کند. ۲. ماما، قابله، مام ناف. **الدَّائِن مع [فیزیک]:** واحد نیروی الکتریک - دین.

**Dyne (E)**

**دَبَّآ - دَبَّ:** ۱. آرامش و سکون یافت، آرام و قرار گرفت. ۲ - ه: بالعصا: با چوبدستی او را زد.

**الدَّبَّی (دَبَا):** ۱. ملخ خرد پیش از آنکه بال برآورد و پرواز کند. ۲. مورچه.

**الدَّبَّائِر ج:** دیبازه.

**الدَّبَّائِس ج:** دیبانه.

**الدَّبَّاب ج:** ۱. دَبَّة. ۲. دَبَّ.

**الدَّبَّابِج ج:** دیباج.

**الدَّبَّابِیج ج:** دیباج.

**الدَّبَّابِیْر ج:** دَبَّور.

**الدَّبَّابِیْس ج:** دَبَّوس.

**الدَّبَّادِب ج:** ۱. دَبَّیة - دَبَّدب. ۲. دَبَّادِب.

**الدَّبَّادِب:** شخص پُر هیاهو. ج: دَبَّادِب.

**الدَّبَّادِب:** طبل، تبیره. ج: دَبَّادِیْب.

**الدَّبَّار:** مرگ، هلاک شدن.

**الدَّبَّار ۱ ج:** دیبازه. ۲ ج: دَبَّرة. ۳. مصد دابتر. ۴. گرد زمین کشاورزی، جدولهای آبیاری میان کشتزار، گرت.

۵. شکسته. ۶. جنگها و رویدادها.

**الدَّبَّارَة:** کرد زراعت، گرت. ج: دَبَّائِر.

**الدَّبَّاسَة:** کندوی زنبور عسل اهلی. ج: دَبَّائِس.

**الدَّبَّاسِی ج:** دَبَّیسی (صبح الأعشی).

**الدَّبَّاسِیَّات:** تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای پیوسته گلبرگ که علفی و بیشتر یک ساله و برخی پایا هستند و معروفترین اجناس آنها طوسک و ماشیای صحرائی و گُل کبوتر است، تیره دیبساغوسها.

**الدَّبَّابُغ:** ۱. مصد دَبَّغ. ۲. آنچه با آن پوست را بپیرایند و پاکیزه و آماده سازند، ابزار دَبَّاغی. ج: دَبَّغ.

**الدَّبَّابَغَة:** ۱. مصد دَبَّغ. ۲. پوست پیراستن، پیشه دَبَّاغی. ۳. ابزار دَبَّاغی.

**الدَّبَّاکِل:** پُر خور.

**الدَّبَّال:** ۱. سرگین و آنچه بدان زمین را تقویت کنند، کود. ۲. ماده‌ای که بخش آلی خاک را تشکیل می‌دهد.

**Humus (E)**

**دَبَّ ۱ - دَبَّیاً و دَبَّیاً:** موی یا پشم انسان یا حیوان زیاد و انبوه شد. پس او دَبَّ و دَبَّی: پُر موی یا پُر پشم است. مؤ: دَبَّاء.

**دَبَّ ۲ - دَبَّاً و دَبَّیاً:** ۱. آهسته و کند راه رفت. ۲ - ه: الطفل؛ کودک خزید. ۲ - ه: المرضُ أو الشرابُ: بیماری یا شراب در جسم سرایت کرد. ۳ - ه: عقارته؛ سخن‌چینیهای او سرایت کرد. ۳ - ه: الشهْرُ: آب رودخانه روان شد.

**الدَّبَّی:** پشمالو - اَدَب.

**الدَّبَّ ج:** دَبَّة، موی نرم و ریزه بر صورت، گُرک، پُرز.

**الدَّبَّ ۱ ج:** اَدَب، و ۲. خرس. ج: دَبَّیة و دَبَّاب و اَدَباب. ۳. الدَّبَّ الاَبْقَع: نوعی کمیاب از خرس که در تبت شرقی زندگی می‌کند و گیاهخوار و میوه‌خوار است، پاندا. ۴. الدَّبَّ الاَبْیَض: خرس سفید، که زیستگاهش قطب است. ۵. الدَّبَّ الاَسْمَر: خرس قهوه‌ای. ۶. الدَّبَّ الاَشْمَط: خرس وحشی که زیستگاهش در امریکای شمالی از مکزیک تا

آلاسکاست و گیاه و میوه و گوشت می‌خورد، خرس گریزلی. ۷. دَبَّ البَحْر: خرس دریایی، فوک. ۸. [کیهان‌شناسی]: دَبَّ الأصغر: دَبَّ اصغر، هفت اورنگ کهن، بنات النعش صغری، خرس کوچک. ۹. دَبَّ

الدَّبَّابِیْس ج: دَبَّوس.

الدَّبَّابِیج ج: دیباج.

الدَّبَّابِیْر ج: دَبَّور.

الدَّبَّابِیْس ج: دَبَّوس.

الدَّبَّادِب ج: ۱. دَبَّیة - دَبَّدب. ۲. دَبَّادِب.

الدَّبَّادِب: شخص پُر هیاهو. ج: دَبَّادِب.

الدَّبَّادِب: طبل، تبیره. ج: دَبَّادِیْب.

الدَّبَّار: مرگ، هلاک شدن.

الدَّبَّار ۱ ج: دیبازه. ۲ ج: دَبَّرة. ۳. مصد دابتر. ۴. گرد زمین کشاورزی، جدولهای آبیاری میان کشتزار، گرت.

۵. شکسته. ۶. جنگها و رویدادها.

الدَّبَّارَة: کرد زراعت، گرت. ج: دَبَّائِر.

الدَّبَّاسَة: کندوی زنبور عسل اهلی. ج: دَبَّائِس.

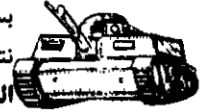


الدَّبَّ



الأکبر: دب اکبر، هفت اورنگ مهین، بنات التّعش کبری.  
**الدَّبَّابُ**: ۱ مصدر دبّ. و ۲ گرگ، پُرز. ۳ بسیاری و انبوهی موی. ۴ نخستین گوساله‌ای که از مادرش زاییده شده باشد.  
**الدَّبَّابُ ج:** دَبَّاب. **دَبَّاباً تَدْبِيبَةً** (د ب ه) ۱: او را ساکن گرداند و ترس او را آرامش داد. ۲: آن را پوشاند و پنهان کرد.  
**الدَّبَّابَةُ ج:** دَبَّابَةٌ، کدو، کدو تنبل.  
**الدَّبَّابَةُ:** یک دانه کدو.  
**الدَّبَّابُ:** ۱ مبالغه داب. و ۲ بسیار نرم راه رونده. ۳ بسیار سرایت کننده. ۴ ناتوان که در رفتن بلرزد و نتواند تند برود، کند رو. ۵ سرباز ویژه تانک.  
**الدَّبَّابَةُ:** جنگ‌افزاری برای نقب‌زدن به حصار که جنگجویان درون آن در پناه از تیر دشمن به پای دژ می‌رفتند، خرک. ۲ تانک یا زره‌پوش جنگی توپ‌دار که چرخهایش بر زنجیر می‌گردد.  
**الدَّبَّابُ ج:** دیبافروش یا دیباباف.  
**الدَّبَّابُخ:** از بازیچه‌های کودکان عرب.  
**الدَّبَّابُاس:** شیره‌پز یا شیره‌فروش.  
**الدَّبَّابُاش:** سیل خروشان و زمین‌کن که همه‌چیز را با خود ببرد.  
**الدَّبَّابُغ:** پوست پیرا، دَبَّابُغ.  
**الدَّبَّابَانُ:** ۱ پُرز، گرگ. ۲ انبوهی و بسیاری موی.  
**الدَّبَّابَةُ:** ۱ مصدر مَرَّه از دبّ. و ۲ موی نرم و ریزه، گرگ. ج: دبّ. ۳ ظرفی که در آن روغن و جز آن ریزند، دَبَّه. ۴ ریگزار، تَلّ شن. ۵ ظرفی کوچک و شیشه‌ای به شکل سبوح ج: دیباب.  
**الدَّبَّابَةُ:** ۱ مؤنث دبّ، ماده خرس. ۲ راه، طریق. ۳ روش و رفتار. ۴ حال (لس).  
**الدَّبَّابَةُ ج:** دبّ.  
**دَبَّيْحٌ تَدْبِيبِحاً** (د ب ج) ۱: آن را زینت داد و آراسته و نیکو گرداند. ۲ الکاتبُ المقالة: نویسنده نوشته را آرایش داد و مصوّر ساخت. ۲: الأرض: زمین را با تامل و گیاه آراست. ۳: الطيلسان: ردا را با دیبا و زری

زینت داد.  
**دَبَّيْحٌ تَدْبِيبِحاً** (د ب ح): ۱ سر خود را چندان پایین آورد که به محاذات زانویش رسید. ۲: الصبى: آن کودک پشت خود را خم کرد تا دیگری دست بر پشت او نهد و بجهد. ۳: الرجل: آن مرد خوار شد. ۴: الحمّار: خری که پشتش ریش شده بود از کثرت سواری دادن پشتش خمید و پاهایش سست و از درد فرومانده شد.  
**دَبَّيْحٌ تَدْبِيبِحاً** (د ب خ): پشت را خم کرد و سر را فرود آورد، تعظیمی تمام کرد.  
**دَبَّيْرٌ تَدْبِيبِيراً** (د ب ر): ۱ الأُمُرُ أو فیه: در آن کار نیک اندیشید و پایان آن را پیش چشم آورد. ۲: آن را مرتب و منظم کرد و به سامان آورد. ۳: الحدیث: از دیگران سخن روایت کرد. ۴: الوالی أقطاقه: حکمران سرزمینهای خود را خوب اداره کرد و سیاستی درست به کار برد. ۵: هلاک: در هلاک او کوشید و بر او حيله کرد. ۶: عبده: به بنده خود گفت: پس از مرگ من آزادی.  
**دَبَّسٌ تَدْبِيبِيساً** (د ب س): ۱ العنب: انگور مانند شیره یا شهد شیرین شد. ۲: العصير: آب انگور شیره و دوشاب شد. ۳: العصير: آب انگور را شیره کرد (لازم و متعدی). ۴: الشیء: آن چیز را پنهان کرد، آن را نهفت. ۵: الشیء: آن چیز پنهان شد (متعدی و لازم). ۶: خَفَّه: کفش خود را بر چیزی زد تا از آن صدا بر آمد. ۷: الأوراق و نحوها: برگهای کاغذ و مانند آن را با (دَبَّوس) سنجاق به هم پیوست. ۸: آن را سرخ و سیاه کرد.  
**دَبَّغٌ تَدْبِيبِغاً** (د ب غ): آن را پیراست و دَبَّغی کرد.  
**دَبَّيْقٌ تَدْبِيبِيقاً** (د ب ق): آن را لزج و چسبناک کرد. ۲: الطائر: پرنده را با ماده‌ای چسبناک شکار کرد. ۳: بر روی آن چسب نهاد.  
**دَبَّلٌ تَدْبِيبِلاً** (د ب ل): ۱ اللقمة: لقمه بزرگ برداشت. ۲: آن را توده کرده، روی هم انباشت. ۳: الأرض: زمین را کود داد و تقویت کرد.



الدَّبَّابَةُ